

مسواک

يا غرق شدگان در شهربازی

خورخه دياس

زن

مرد

آنتونا

یک صدا

تأثیر آمریکای

لاتین

شیلی (1)

برده ی اول

(زن وارد می شود. جوان و زیبا. یک پیجامه ی ابریشمی و بر روی آن یک ربدوشامبر به تن دارد و دمپایی های پاتختی به پا. سینی به دست است. زیر بغل، یک روزنامه و یک مجله. همه را روی میز می گذارد. هنگام انجام این کار ناخودآگاه یک چنگال به زمین می افتد. موج دیگری را بر رادیو جستجو می کند. در این لحظه صدای چنگ که به گوش می آمده قطع می شود. سرانجام موفق می شود یک موسیقی جاز پیدا کند. خوشنود، در حالی که با حرکت بدن موسیقی را همراهی می کند مجدداً به سمت آشپزخانه خارج می شود.

لحظه ای صحنه خالی ست. صدای جاز بسیار قوی به گوش می رسد.

زن دوباره وارد می شود. این بار با قوری قهوه و شیر. آن ها را روی میز می گذارد. دست آخری بر میز صبحانه می کشد. فقط اکنون مشاهده می کند که یکی از چنگال ها بر زمین افتاده است. آن را بر می دارد و به آن خیره می ماند.)

زن- دیشب... آره، دیشب خواب یک چنگال دیدم. البته، این چیز اصلاً عجیبی نیست. باید یک جور سمبل جنسی از ضمیر ناخودآگاه باشه... (سگرمه در هم کنان.) اما عجیب این بود که چنگاله می گفت که می خواد قاشق باشه. طفلکی عقده قاشق بودن داشت... یک قاشق دسرخوری. ووه!

آه! من نمی دونم چرا این قدر پیچیده هستم. روانشناس هم نمی دونه. بهم گفته که صبح ها با صدای بلند حرف بزنم، می گه این کار برای سلامتی روان خوبه. بعد از گذرندن شب باعث سم زدایی درونی م می شه. بهم گفته: «تصورش رو بکن که داری روی یک صحنه روشن، روبه روی شخصیت های بزرگ که دارند نگاهت می کنند حرف می زنی و برات هیچ چیز مهم نیست، هیچ چیز، هیچ چیز. آره، هیچ چیز، اِهم.» (با بی پروایی و بدون خجالت از جلوی صحنه حضار را

مخاطب قرار می دهد.) «جناب آقای رئیس جمهور محترم، جناب آقای وزیر، اعضای هیأت دیپلماتیک و سایر هیأت ها، سرکار دوشیزه کنسول محترم فرهنگی... آه، جناب اسقف اعظم!...» (زانوان به نشانه ی ادای احترام خم می کند. به ناگهان با شادی و بدون کوچک ترین خجالتی شروع به خواندن قطعه ای از آپرای Madame Butterfly می کند. از دستشویی به شکل بارز صدای کسی می آید که مشغول قرقه کردن است. زن در حالی که نگاه های غیظ آمیزی به سمت دستشویی می اندازد شروع می کند به قوی تر خواندن تا صدای قرقه کردن را محو کند، اما، سرانجام موفق نمی شود، آواز خود را قطع می کند و با حالتی بیزار به سمت اتاق خواب اشاره می کند) من، من با یک مرد زندگی می کنم. حداقل این اسمی یه که همه به روی این موجود پا گنده ای گذاشتند که وقت و بی وقت، مثلاً شبِ عروسی، قرقه دهان انجام می ده. .

آه، من یک زن هستم. این به این معنی یه که باید زنانه باشم. کار ساده ای نیست. باید احساس ضعف کرد و برای این موجود پاگنده چشم غمزه اومد؛ آه، ضمناً باید جذاب هم باشم. نمی تونم اجازه بدهم که سببیل هام دربیاد یا دندون هام بریزه. باید به خاطر داشته باشم که راویولی باسن رو چاق می کنه و مارچوبه باعث لاغر شدنش می شه. (در حالی که آه بلندی می کشد.) آه، اما راستش، راستش اینه که خسته ام، به شکل وحشتناکی خسته از این که جفتِ مونثِ این حیوان مذکری باشم که خودش رو می خارونه، سیستماتیک وار موهاش می ریزه و، آهان، تانگوهای از مدافتاده می خونه!... (رویابین.) آه دوست داشتم... دوست داشتم چاق بشم، سیگار برگ بکشم و شیک و بیدرد بیوه بشم.

تک گویی هم، در قالب روان درمانی، ایده هایی به ذهن آدم می آره، ایده های معصومانه ای مثل... بیوه شدن بدون بیهوشی. امروز هم، مثل هر روز، سورپریزهایی آماده کردم. برای شروع باید بگم که، قهوه قهوه نیست. اصلاً. نسکافه هم نیست. زهره. زهر با طعم قهوه ی کافئین زدایی شده.

نون تُست ها... نون تُست به نظر می آن نه؟ هیچ کس نمی تونه بگه نون تست نیستند. خب، به شکلی نون تست هستند، منتها اون ها رو با گاز هیدروژن تست کردم که بعد از هضم عوارض مرگباری دارند (سرخوش). آه... و شکر! شکر یک خرده مرگ موش حبه ای داره. این آخری دیگه شاهکاره تخصصی یه که خیلی ها زیاده روی محسوب می کنند اما بخشی از حس مسئولیت پذیری من هست.

(صدای نجوای آوازی از اتاق خواب به گوش می رسد.)

مرد- کروات من رو کجا گذاشتی مارتا؟

زن- (با لبخندی شرورانه.) وقتِ اجراست! ش، ش (رو به اتاق خواب فریاد می زند.) پسرکم، صبحانه حاضره! (زن می نشیند و شروع می کند به مالیدن کره بر یک نان تست. مکث. قوی تر.) صبحانه سرو شده!

(مرد وارد می شود در حالی که مرتب کردن کرواتش را خاتمه می دهد. کت در دستش است. به نظر عجله دارد. زن صدای رادیو را که همچنان مشغول پخش موسیقی جاز است بالا می برد. مرد می نشیند و روزنامه را باز می کند. صدای جاز بسیار قوی به گوش می رسد. مرد روزنامه را کنار می گذارد و با زن صحبت می کند، اما فقط حرکت لبانش دیده می شوند زیرا موزیک نمی گذارد چیزی شنیده شود. این بازی تک گویی که در آن حتی کلمه ای شنیده نمی شود لحظاتی ادامه می یابد.)

زن- (فریاد کنان.) چی می گئی؟ هیچی نمی شنوم!

مرد- (فریاد زنان.) رادیو رو خاموش کن!

زن- (فریاد زنان.) خودخواه!

(زن هدفونی به گوش می گذارد و آن را به رادیو وصل می کند. موزیک قطع می شود. اکنون صداها نورمال هستند.)

مرد- زهر، لطفاً. (زن حرف او را نمی شنود.) یک خرده قهوه، عزیزم. پ س ت، چی می گه؟ پ س ت. (زن با اشاره او را خاموش می کند. واضحاً بر آن چه از هدفون می شنود تمرکز کرده است.)

زن- (با لحنی رازآمیز.) وضع هواست.

مرد- (قدری برافروخته.) خب چی می گه؟

زن- هان؟

مرد- چی می گه؟

زن- (در حالی که ابتدا می شنود.) «هوای نسبتاً ابری در سایر مناطق...»

مرد- (متحیر.) اوه، یعنی ممکنه؟

زن- آره آره، غیرممکن به نظر می آد. نه؟ ولی درسته.

مرد- قهوه برام سرو کن، عزیزم. (زن قوری قهوه را بر می دارد، اما به جای سرو قهوه شروع می کند قوری در دست با ریتم موسیقی خود را می جنباند. مرد، سرگرم روزنامه خود، متوجه نمی شود که زن برایش قهوه سرو نکرده است. با آرامش فنجان خالی خود را هم می زند.) الان چی داری گوش می دی؟

زن- «صبحانه در منزل شما». توصیه هایی برای آغاز روز. (ابتدا گوش می دهد و سپس حرف می زند.) امروز سالگرد مبارک انقلاب خونین اکتبره... پس، روزمان را با خوش بینی و انرژی آغاز کنیم... نفس عمیق بکشیم... آه (زن عمیق نفس می کشد)... و بگوئیم: «امروز می توانم به هموعان خود خدمت کنم...»

مرد.- (که حرف او را نشنیده است.) برام صبحانه سرو کن.

زن.- «با فکر کردن به دیگران از شر نگرانی های خودمان خلاص می شویم...». و حالا، بلند می شی و یک، دو، سه، چهار... یک، دو، سه، چهار... یک، دو... (زن سر پا می ایستد و شروع می کند سرش را دورانی می گرداند و سپس شانه هایش را به سمت جلو و سپس عقب می اندازد و دستانش را مثل یک مریض رعشه ای تکان می دهد.)

مرد.- (نگران.) حالت خوبه؟

زن.- یک... دو... سه، چهار، یک، دو...

مرد.- (در حالی که بر میز می کوبد و فریادی می زند.) قهوه!

زن.- (وحشت زده.) نرمش برای تو لازمه. گوش کن، بهرترین نرمش غلت زدن روی زمینه، اول روی کفل راست بعد روی کفل چپ. اوی! باید خیلی باحال باشه... می خوای امتحان کنی؟

مرد.- می خوام قوه امتحان کنم. سریع برام قهوه بریز که دیرم شده! (زن آهی می کشد و هدفون را در می آورد.)

زن.- بسیار خوب، امروز می تونم به هموعان خودم خدمت کنم... پسرکم، شیر می خوای؟...

مرد.- به من نگو پسرکم!... به خصوص وقتی شیر بهم تعارف می کنی. چندش آور.

زن.- یک خرده قبل که دوست داشتی.

مرد.- شیر؟... مسلمه.

زن.- (مغموم.) دوست داشتی که این طور صدات کنم.

مرد.- این چند سال پیش بود، وقتی عروسی کردیم؛ اما الان دیگه بزرگ شده م... پیر شده م.

زن.- خب، پس می خوای چی صدات کنم؟

مرد.- اسمم رو صدات کن.

زن.- پاک یادم رفته، اما مطمئنم که به آ ختم می شد... خب، امروز حتما باید توی دفترچه تلفن برام یادداشتش کنی (زن ناگهان سر بلند می کند و به جماعت می نگرند. می هراسد.) پرده ها رو بکش دارند نگاهمون می کنند!

مرد.- خب خوش مون می آد. ما خودنما هستیم برای... در این جا از فرصت استفاده کرده کلماتی را به سمع می رسانم... (مستقیماً با تماشاگران.) به عنوان رئیس حزب مسیحی فامیلی متحد، دفعات مکرر عرض کرده ام که تکامل فرهنگی با تنفر از سیاست بازان حرفه ای ابراز می شود. این گونه سازکار همزیستی ما که انعکاس سازوکار علمی همزیستی فردی و خانوادگی ست، قدرت می گیرد...

زن.- (در حالی که حرف او را قطع می کند و در مجله ی زنانه می خواند.) «تکنیک های جدید در زناشویی به کار بندید...»

مرد.- (بی تفاوت.) نشریات علمی اروتیک؟

زن.- بزغاله.

مرد.- چی؟

زن.- بزغاله.

مرد- چی؟

زن- بزغاله. طالع بینی یه. صورت من بزغاله ست. «تکنیک های جدید در زناشویی به کار بندید. عشق زناشویی نباید کور باشد. ذهن روشن برای هیچ کس ضرری ندارد. شما قادر هستید یک تبادل فعال اجتماعی را گسترش دهید. اولین روز هفته درخشان و تخیلی خواهید بود...» (مشعوف از این کشف). امروز درخشان و تخیلی هستیم!

مرد- (در حالی که می خواند.) «به دلیل سفر به خارج مبلمان غذاخوری بسیار ظریف، تخت ها و تشک ها را می فروشم».

زن- (که سر از مجله بلند نکرده است.) آه، نمی دونستم داری می ری خارج، اما تحت هیچ عنوان اجازه نمی دم تشک ها رو بفروشی. غذاخوری برام مهم نیست.

مرد- (بی حواس.) برای من هم همین طور. تشک ها رو می داریم باشه... (در حالی که به خود می آید.) ولی من که مسافرت نمی خوام برم.

زن- آه. فکر کردم می خوام از خونه بری.

مرد- برای چی این حرف رو می زنی؟

زن- خب، این اواخر کارهای خیلی مشکوک داری می کنی... مثلاً، دیروز موت رو کوتاه کردی.

مرد- یک اشتباه بود. رفتم تو فکر کردم داروخانه ست. از همه بدتر اینکه بیش از حد کوتاهش کردند.

زن- (بدون آن که سر از مجله بردارد.) بذار ببینم. نه نه نه نه. به نظر من که خوبه.

مرد- (تسکین یافته.) نمی دونی چه بار سنگینی رو از دوشم برداشتی.

(مرد دوباره در روزنامه ی خود فرو می رود.)

زن- صورت تو چی یه؟

مرد- یک ماشین کوچولو...

زن- چی؟...

مرد- چه خلاقیتی! «یک ماشین کوچولو، به زحمت به اندازه ی یک جعبه کفش، مخصوص کوتاه کردن ناخن ها بدون استفاده از قیچی...» ه م م م...

زن- نه، نه، نه، نه، نه. صورت فلکی ت رو می گم. آه، یادم اومد: تو اسبی. اسب. متولدین بین اول ژانویه و سی و یک دسامبر اسب ند. «گوشه گیر بودن شما مزمت خواهد شد. حقیقت دارد که آسمان با احساسات تان یار نیست، اما شما می توانید بدبینی بیشتری به خرج دهید. هفته ای سودمند برای حل درگیری های معوقه. خطر سطحی بودن معنوی، سردمزاجی و خودکامگی وجود دارد. افکار یأس انگیز صورت تان را گرفته خواهند کرد...» (خواند را قطع می کند.) بذار ببینم. نگاه کن من رو، نگام کن، نگام کن...

(صورت مرد کاملاً پشت روزنامه پوشیده شده است. زن تقلا می کند تا صورت او را ببیند.)

مرد- (در حالی که در روزنامه می خواند و بدون آن که صورتش را نشان دهد.) «قتل عام در ویتنام».

زن- چی؟

مرد- «قتل عام در ویتنام».

زن- این فیلم رو دوباره آوردند روی پرده، دوبله ش افتضاحه. من عاشق فیلم های جنگی ام! خیلی سازنده اند.

مرد- (روزنامه را پائین می آورد و صورتش را نشان می دهد.) قبول، ولی دارند بیش از حد این فیلم ها رو آگهی می کنند. آدم حتی نمی فهمه چی داره توی دنیا می گذره. (در حالی که کره خوری را بر می دارد.) باز هم قهوه می خوای؟ کره؟

زن- (با انزجار.) آه، از عمد این کار رو می کنی تا زجرم بدی. خوب می دونی که این چاقم می کنه.

مرد- آخه تو علمی غذا نمی خوری. این کل ماجراست.

زن- آه، تو علامه ی دهری. خیلی هم علمی غذا می خوری. منتها دکمه هات دارند از شلوارت می پرند بیرون.

مرد- می دونی قوی ترین و خوش خوراک ترین حیوون کدومه؟... گفتار. تصور می کنم لازم نباشه برات توضیح بدم چی می خوره؛ گوشت گندیده می خوره مثل بقیه ی درنده ها. چون گوشت گندیده نیمه هضم شده ست. به همین دلیل هم گفتارها همیشه قوی ند و لبخند می زنند.

زن- منظورت اینه که کل این داستان ربطی به من داره؟

مرد- همه چیز بستگی به دیدگاه آدم داره.

زن- (در حالی که در مجله ی زنانه می خواند.) آه... «تخم مرغ ها و کبد شما» یا «اهمیت تخم مرغ ها در زندگی زن».

(ناگهان مرد که در روزنامه ی خود فرو رفته بود، فریادی حاکی از شادی بر می آورد.)

مرد- بالاخره!

زن- چه ت شد یک دفعه؟

مرد- (در حالی که می خواند.) «دوشیزه ی خارجی، فرانسوی، به دنبال اجاره ی منزلی مبله با صبحانه» (به سرعت از جا بر می خیزد و به سمت تلفن می رود.)

زن- می شناسیش؟

مرد- (تلفن در دست در حالی که شماره می گیرد.) نه، اما فکر کردم می تونیم اتاق مهمان رو بهش اجاره بدیم.

زن- خوب می دونی که ما اتاق مهمان نداریم.

مرد- خوب اگه یک تخت توی اتاق مطالعه بذاریم چی؟

زن- خوب می دونی که ما اتاق مطالعه نداریم.

مرد- خوب اگه یک پاروان وسط اتاق خواب مون بذاریم چی؟

زن- اتاق خوابمون خیلی کوچیکه.

مرد- روی تخت خودمون چی؟

زن- آخه خودمون به زحمت توش جا می شیم.

(مرد گوشی را می گذارد و دوباره می نشیند.)

مرد- راست می گی. هر چند نمی تونی منکر بشی که برام یک عایدی جدید داشت. معلومه، تو همیشه مخالف پائین آوردن مخارجی! (رویابین). تازه...، فرانسوی هم بود!

زن- اون وقت چه ربطی به فرانسوی بودنش داره؟

مرد- (پیشان). خب... فرانسه همه چیزه... همه چیزهای ناشناخته. چیزی که همیشه آدم آرزوش رو کرده. کشور تام-تام، دنبلان های خوابونده شده توی شراب، نیلوفرهای مرداب.

زن- (خشک). آه، نه، نه، نه. با ما سازگار نیست. مبلمان ما سبک دانمارکی یه.

مرد- مبلمان تو شاید. اما مبلمان من استیله.

زن- عتیقه!

مرد- گندزدا!

زن- لاشی!

مرد- اسکاندیناویایی!

زن- چی!

(سکوت کوتاه. مرد قهوه اش را می نوشد.)

زن- (شروانه). قهوه مثل روزهای دیگه نیست، نه؟

مرد- (کلافه). ترسا، وقتی از خواب بلند می شی آدم وحشت می کنه. یعنی نمی تونی یه آب به صورتت بزنی؟

زن- خواهش می کنم، عزیزم، بیا رومانتیک بازی رو بذاریم کنار. به خاطر داشته باش که، طبق طالع بینی، امروز روز روشنایی ذهنی من هست.

مرد- در این صورت شاید زمانش رسیده که با صداقت و بدون دورویی صحبت کنیم.

زن- آه!...

مرد- (در حالی که تصمیم می گیرد). باید چیزی رو بهت بگم که داره من رو عذاب می ده.

زن- آره، آره، آره، آره. (در حالی که با دهان پر غذا می خورد و مشغول خواندن مجله اش است). گوشم با توئه.

مرد- چند روزه که دارم همین طور به این مسأله فکر می کنم. شاید اقرارش سخت باشه اما... تصمیمم رو گرفتم.

زن- هر چی که باشه باگذشت باهاش برخورد می کنم.

مرد- (در جستجوی کلمات). این یک حقیقته که ما زن و شوهریم و من به زندگی باهات کرده ام. همه چیز خیلی خوب به نظر می اومد، تا این که می آد یه روزی که یه چیز سر راحت سبز می شه و همه دنیات رو تغییر می ده. اولش، خب معلومه، آدم مبارزه می کنه، مقاومت می کنه. هیچ چیز نباید آرامشی رو که به دست اومده خراب بکنه، اما دست آخر احساسه که پیروز می شه و تویی که توی تله گرفتار می شی. (مرد روی صندلی گهواره ای نشسته است.)

زن- خب، یک باره حرفت رو بزن.

مرد- فکر کنم...

زن- خب؟

مرد- فکر کنم دارم عاشق می شم.

زن- (با ترحم) آئی، طفلکی.

مرد- باور کن تا جایی که تونستم مقاومت کردم.

زن- اون وقت می شه فهمید این کدوم پتیاره ست؟

مرد- این طور صدش نزن!

زن- چرا؟ عاشق کی شدی؟

مرد- (دودل) عاشق... تو.

زن- چه مزخرفاتی!

مرد- مزخرفات نیست. وقتی بود که بازو به بازوی هم توی خیابون راه می رفتیم و من زیرچشمی نگاهت کردم. کاملاً احمقانه ست ولی خیلی ازت خوش ام می آد.

زن- بی حیا! خجالت نمی کشی عاشق زن خودت می شی؟ من رو تا این سطح کوچیک می کنی! همه چی رو ندید می گیرم تو هم به کل فراموشش کن. (زن شروع می کند به تکان تکان دادن مرد روی صندلی گهواره ای. زن یک لالایی می خواند. مرد فردی افلیج یا بچه ای کوچک به نظر می رسد.)

مرد- (صادق) فراموش کردند برام سخته.

زن- آئی، به یک چیز دیگه فکر کن. پسرکم، به یک چیز دیگه فکر کن.

مرد- (با چهره ای احمقانه) به چی؟

زن- به هر چیز دیگه... مثلاً زن چاق همسایه.

مرد- دیشب بهش فکر کردم، وقتی داشتم لخت می شدم. به همه ی چیز هایی که برای امروز انتخاب کردیم فکر کرده م.

زن- خب پس به... کلسترو ل فکر کن.

مرد- کلسترو ل اصلاً چی هست؟

زن- یه... یه جور حشره کش.

مرد- ولی شامپوش هست.

زن- آئی، اگه شامپوش هست پس برای سردرده.

مرد- (در حالی که تمرکزکنان فکر می کند) کلسترو ل! کلسترو ل!... (مأیوس از صندلی گهواره ای بر می خیزد). آه، بی فایده ست. تو برای من خیلی از کلسترو ل مهم تر هستی. متفاوتی. مثل همه نیستی!

زن- (در حالی که در مجله ی زنانه می خواند) «آه، آیا شما مثل همه هستید... بدون خلاقیت؟ الگوی دورا سامودیو را ادامه بدهید؛ تا چندی قبل تنها یک کارمند ساده در گُرسْت فروشی بود، امروز به عنوان یک لابراتوریست سنگِ صفرآ سه هزارتا در ماه درآمد دارد. سیستم ما شما را پرورش می دهد تا رشد کنید و برای خود کسی باشید. فهرست دوره های ما بدین شرح است: کنترل ذهنی، تنفس رعشه دار، بلاغتِ مقدس، تلقیحِ مصنوعی، شخصیت نورانی، تندنویسی پلاستیک، انگلیسی حسی، بازشماری هورمونی. و 35 تخصص زنانه! تقدیر برای زن مستقل نوشته شده است! همین امروز ثبت نام کنید!» (می اندیشد). من از...

من از کنترل ذهنی خوشم می آید. آی، من می تونم به شکل فوق العاده ای تمرکز کنم. دیروز سر نماز ساعت دوازده سه تا جدول حل کردم...

(زن، مثل یک مِدیوم، چشم هایش را به شکل رقت انگیزی می بندد. مرد، بدون این که متوجه او باشد، خیره به حضار می نگرد و به شکل غمزده سخن می گوید.)

مرد- جناب مدیر، چند روزه که می خواستم خدمت برسیم تا یک گله ای رو عارض بشم. از روبروی پارک، حدفاصل ایستگاه و میدان که رد می شم، می بینم هر روز یک چیزی ناپدید شده. امروز صندوق پست، فردا درپوش فاضلاب یا یک درخت، از همه بدتر جناب مدیر، این زوج های عاشقی که الگوهای غیراخلاقی بودند، دارند ناپدید می شن. جای تأسفه! خدمت تون رسیدم تا صدای من رو به گوش مقامات برسونید.

زن- (هنوز با چشم های بسته و در حالی که با صدای مِدیوم او را ساکت می کند.) هر کار بتونم می کنم، هر کاری که از دستم بر بیاد انجام می دم... اما آقای مدیر صدام نکن.

مرد- (در حالی که به واقعیت باز می گردد.) برام صبحانه سرو کن.

(زن، پس از تغییر مکان، موفق شده است پشت مرد قرار گیرد و دستانش را دراز کرده بر سر او می گذارد، گویی سر مرد یک گوی جادویی ست.)

زن- (هنوز با چشمان بسته.) لجن!... حالا دارم می بینم. بله، الان می بینم برای چی می خواستی به زن فرانسوی توی این خونه جا بدی!

مرد- (در حالی که می خواند.) «میمون تی تی، بسیار قابل، به ویژه برای جایی که بچه هست، برای فروش...» می تونیم بچه دار بشیم، کونسولو. می شه

چیزهای به این متنوعی خرید. تصور کن آدم یک میمون تی تی داشته باشه. اگه تصمیم بگیریم بچه دار نشیم باید بهش فکر کنیم.

زن- (بی تفاوت.) خیلی خوب می دونی که اسم من کونسولو نیست. (در حالی که چشم هایش را باز می کند.) آه، این دوره ی کنترل ذهن به درد من نمی خوره. سرم رو گیج می آره. اما می تونم توی یک دوره ی دیگه از طریقه مکاتبه شرکت کنم. توی این دوره نمونه آدم می تونه حتی مکاتبه ای جراحی زیبایی انجام بده.

مرد- (تعارف کنان.) باز هم قهوه، عزیزم؟

زن- با دو تا قند لطفاً.

مرد- با کِرم یا بدون کِرم؟

زن- آه، اون توی فیلم هاست، عزیزم.

مرد- چی؟

زن- کِرم رو می گم.

مرد- کدوم کِرم؟

زن- همین که الان بهم تعارف کردی.

مرد- من؟ از چی حرف می زنی؟

زن- از کِرم.

مرد- کِرم صورت؟

زن- کدوم صورت؟ من که کرم استفاده نمی کنم.

مرد- من هم همین طور.

زن- کرم ریش چطور؟

مرد- اون صابونه.

زن- اما کاملاً به درد می خوره.

مرد- به درد خوردن که به درد می خوره... مثل عنکبوت های توی باغچه.

زن- به چه دردی؟

مرد- حشرات مضر رو می خورند. این رو نمی دونستی؟

زن- نه، نه، هیچ کس اعتقادی به این حرف ها نداره... مثل بادکش ها می موندند.

مرد- بادکش چه ربطی به باغچه داره؟

زن- خیلی ساده ست. از چی داشتیم حرف می زدیم؟

مرد- نمی دونم.

(لحظاتی هر دو در سکوت غذا می خورند. زن، به ناگهان، فریادی می کشد.)

زن- آ ی ی ی ... نزدیک صابون ریش تراشی بود.

مرد- چی؟

زن- همون که داشتیم ازش حرف می زدیم.

مرد- فکر نکنم. یک موضوع احمقانه ست. (سکوتی سنگین. زن غرق در مجله اش. مرد غرق در روزنامه.)

زن- (در حالی که می خواند.) « فکرهای بکر برای این هفته: با زیرشیروانی ناجوری که کسی به آن نمی پردازد چه کنیم؟ (زن بر می خیزد و با تحقیر کنجی را می نگرد که مبلمان اسپانیایی در آن است.)

مرد- (می خواند.) «اوکازيون منحصر به فرد. به دلیل سفر وسایلم را می فروشم...»

زن- (مطلب قبلی خود را ادامه می دهد.) «... قدری نبوغ، سه رول کاغذ و یک قوطی کوچیک رنگ...»

مرد- (مبلمان زن را نگاه می کند.) «... مبلمان غذاخوری نروژی... بسیار ظریف.»

زن- «ابتدا تار عنکبوت ها را می گیریم...»

مرد- «... یک رادیوی باتری ای با فرکانس نامحدود و یک جعبه پودر سوپ.»

زن- (ناگهان عازدار.) همگی از پودریم و به پودر باز خواهیم گشت!... چیز جدی ای روی وجدانت سنگینی می کنه؟

مرد- (بدون که سر از روزنامه بلند کند.) نه، اما برای مامان دلتنگ و گل وحشی توی بخش مشاوره ی احساسی نامه دارم... «آیا می خواهی عمیقاً کنار یک روح لطیف زندگی کنی؟ به پست مرکزی برایم نامه بنویس. امیدوارم زنی باشی پرشور، مستقل، بدون پیشداوری، با وضعیت اقتصادی و فیزیکی خوب. اهداف صد در صد جدی و کاتولیک. با درودهای قلبی لرزان، لوجوی تنها.»

زن- (با سادگی.) من با اسم مستعار / اسپرانسادا / امضاء می کردم.

مرد- شما که دچار پیشداوری نیستید، درسته؟

زن- برای هدف های جدی این سوال رو ازم می پرسید؟

مرد- (غمگین.) من فقط یک لوچوی تنها هستم.

زن- فعلاً نمی تونم جوابتون رو بدم اما... به پست مرکزی برام نامه بنویسید.

مرد- ایده ی خوبی یه. دوست دارم باهاتون آشنا بشم.

زن- فقط کافیه نامه رو بزیند به اسم / اسپرانسادا.

مرد- (در حالی که بر یک تکه کاغذ می نویسد.) آ، اسپرانسادا: از آن جایی که اسم تان را نمی دانم خودم را مجبور می بینم که همه چیز را تصور کنم. پیغام شما فریادی در برهوت زندگی یکنواخت من بود. این حس را دارم که می توانیم برای همیشه مکمل یکدیگر باشیم. اگر نقیصه فیزیکی مشهود یا بیماری نامشهودی دارید، از شما خواهش می کنم به من اطلاع بدهید. ارسال عکس ضروری ست. من خجالتی هستم اما می گویند آدم جذابی هستم، متأهل هم نیستم. با دروذهای قلبی لرزان، لوچوی تنها.

(هر دو رو به سمت حضار دارند. مرد کاغذ را تا می کند و آن را قایمکی سمت زن می سُراند، گویی عملی غیر اخلاقی انجام می دهد. زن نیز به همین ترتیب کاغذ را می گیرد. آن را با شور می خواند و سپس هر دو با هم دیالوگ می کنند، به شکلی که گویی فاصله ای بزرگ آن دو را از هم جدا کرده است.)

زن- دنبال ماجراجویی نیستم. دنبال نیمه ی گم شده م می گردم.

مرد- من یک صنعتگر خارجی هستم که می خوام رشد کنم.

زن- قول می دم درک تون کنم.

مرد- به زودی همدیگه رو می بینیم.

زن- من زن یک شبه نیستم.

مرد- فرهنگ کم و بیش دانشگاطهی دارم.

زن- اوووه، این قدر طالبی گندیده توی این دنیا هست.

مرد- به تون قول می دهم همه چیز کاملاً محرمانه باشه.

زن- اون وقت چه طوری همدیگه رو پیدا کنیم؟

مرد- من با سر پائین جلوی قبر سرباز گمنام منتظرم.

زن- (با اضطراب.) اون وقت اگه هیچ وقت همدیگه رو پیدا نکنیم؟

مرد- یه نشونه ی بارز همراه خودمون می آریم!

زن- من... یک اورکیده با خودم می آرم و قایمکی شروع می کنم به جویدنش.

مرد- (با شعف.) و من خلاف جهت پارکش می کنم!

زن- چی رو؟

مرد- بابابزرگ افلیجم رو.

زن- (پافشار.) آه، به پست مرکزی برام نامه بزن!

مرد- (پافشار.) به پست مرکزی برام نامه بزن! (پس از یک مکث و با شکسته

شدن جو غلیظ رومانیتیک، مرد صفحه ی روزنامه را مچاله کرده و آن را با یأس

بر زمین پرت می کند. بی فایده ست. این روزنامه ی امروز نیست. روزنامه ی پس فرداست...

زن- (دز حالی که نامه را مچاله کرده و آن را بر زمین پرت می کند). آه، ای کاش دیروز جوابش داده بودم!...

مرد- آه، ای کاش می تونستیم به یک نفر اتاق اجاره بدیم!

(مرد بی هدف بر صحنه پرسه می زند. با گرامافون مواجه می شود و آرام و طولانی مدتی شیپور بزرگ آن را نوازش می کند. تقریباً با خود ابتدای تانگوی جیرا! جیرا! را زمزمه می کند و سپس به آرامی دو بیت می خواند).

زن- چه چندش آورا!

مرد- Buscando un pecho fraterno

Para morir abrazao...¹

(مرد، صفحه ای قدیمی در دست، با زن صحبت می کند). می آی این تانگو رو با هم برقصیم، عزیزم؟... فقط برای خودمون دو تا.

زن- بی بند و بار.

مرد- آخه چرا؟

زن- تانگو یک رقص نیست. یکه چیز تقریباً فیزیولوژیکه.

مرد- گاردل^۲ هم مرده. هیچ کس ما رو نمی بینه.

در جستجوی سینه ای برادرانه¹
تا در آن آغوش جان دهی

زن- روی وجدانت خاک نریز. یک چشم بزرگ هست که داره همه مون رو نگاه می کنه.

مرد- (التماس کنان). به خاطر من، عزیزم!

زن- و من تنها کاری که می تونم برای تو بکنم اینه که یک دقیقه به احترامت سکوت کنم.

مرد- (ملایم و مایوس آواز می خواند).

No esperes nunca una mano

Ni una ayuda

Ni un favor...³

(مرد دوباره پشت میز می نشیند. مکث طولانی. زن خیره او را می نگرد).

زن- حرفات رو می شنوند. (بسیار مهربانانه). عزیزم...

مرد- آره عشق من؟

زن- خواهش می کنم.

مرد- هوم م م .

² کارلوس گاردل: خواننده، آهنگساز و بازیگر آرژانتینی، برجسته ترین سیمای موسیقی تانگو در نیمه اول قرن بیستم. غنای کمی و کیفی آثار وی او را به یکی از اسطوره های موسیقی در آمریکای جنوبی به ویژه در آرژانتین و اوروگوئه تبدیل کرده است.

هرگز در انتظار دستی نباش³

نه کمکی

نه لطفی

زن- یک خرده بیشتر دقت کن.

مرد- به چی؟

زن- رومیزی رو کشیف نکن.

مرد- هر روز این رو بهم نگو!

زن- (در حالی که صدا بالا می برد.) موقع غذا خوردن سر و صدا نکن!

مرد- قاشق چای خورت صدات نده!

زن- شکر رو خیس نکن!

مرد- وقتی نون تست ها رو گاز می زنی اخم نکن!

زن- پاهات رو روی زمین نکش!

مرد- (فریاد زنان.) سر میز مطالعه نکن!

زن- (فریاد زنان.) سرم داد نزن!

مرد- بهم تف نکن!

زن- (زوزه کشان.) توی خونه ی خودم حرفای رکیک اجازه نمی دم!

مرد- (زوزه کشان.) من اجازه نمی دم جلوی سگ تحقیرم کنی!

زن- تو داری از کدوم سگ حرف می زنی؟ (دیگر هیچ یک از حرف هایشان

فهمیده می شود چرا که لاینقطع و هم زمان داد می زنند. ناگهان هر دو خاموش

می شوند. حالا ناگهان هر دو با هم شروع می کنند به داد زدن و دوباره ساکت

می شوند. سکوتی حامل تنش. هر کدام در مطالعه ی خود فرو می رود. در حالی می خوانند.)

مرد- چیه؟

زن- هیچی.

مرد- «قفس های انفرادی، از بهترین نوع با آبخوری های نشکن مارک *Rosatex*»

زن- (رنجور.) احتیاجی به این نداریم.

مرد- شاید داشته باشیم.

زن- این رو به خاطر خودمون می گی؟

مرد- (معصومانه.) فکر کردم شاید خوب باشه که توی خونه تخم مرغ تازه داشته باشیم.

زن- اون وقت این چه ربطی به قفس ها داره؟

مرد- شنیدم تخم مرغ ها رو از اون جا در می آرند.

زن- آخه، پسر جان، تو نمی دونی که مرغ ها...

مرد- (خشمگینانه فریاد می زند.) به من نگو پسر جان و گر نه همین جا توی جام جیش می کنم!

زن- (زخم خورده.) شاید لازم باشه یکی از این قفس ها برای خودت بخری.

مرد- (زخم خورده.) یکی برای مادرت می خرم که ضرورتاً بهش احتیاج داره.

زن- (عصبانی.) بی ادب! دهنت رو آب بکش وقتی از مادرم حرف می زنی!
مرد- این دقیقاً همین کاریه که باید انجام می دادم، اما بعد از حرف زدن درباره ی مادرت؛ منتها امروز صبح نتونستم مسواکم رو پیدا کنم.
زن- در برخی وعده های غذا... دنتول بعد از صرف غذا (اتوماتیک وار لبخند می زند.) «خمیردندان با طعم ویسکی اسکاتلندی!» «من، مثل سوزان هاپوارد و بقیه ی هنرپیشگان هالیوود فقط... دندان مصنوعی استفاده می کنم!»
زن و مرد- (همراه هم یک جینگل می خوانند.):

«یک سانتی متر از آن

برای یک خانواده کفایست

با همان خمیر دندان

بیشتر و بیشتر و بیشتر مسواک کنید...»

مرد- (کنش از سر می گیرد.) فقط گفتم که امروز صبح نتونستم مسواکم رو پیدا کنم!

زن- آئی، تو حواسپرتی. (زن مجله ی زنانه را باز می کند و می خواند.) ببین، ببین میس هیلن چی می گه «دوست زن روبروی آینه...» (می خواند.) بیائید از همین حالا به پوست، مو، دندان ها، هر آن چه سمبل زیبایی شماست، توجهی اضافی بکنیم تا مسحورکننده باشد. به ویژه دندان های مان را با استفاده مرتب از سوِد سوزآور از جرم و نیکوتین و خرده های خوک و ماهی پاک نگه داریم. این گونه نامزد شما خواهد گفت، نامزد شما خواهد گفت...»

مرد- (نامزد مسحور.) یک چیز غیرقابل توصیف توی وجودت هست که من رو به خودش جذب می کنه!.. آه (کنش از سر می گیرد.) بس کن ، من فقط گفتم که امروز صبح نتونستم مسواکم رو پیدا کنم!
زن- (معصومانه.) می تونیم از میس هیلن سوال بکنیم. بهش نامه می نویسم. اون حتی بکارت از دست رفته رو هم بر می گردونه.
مرد- نه! می خوام تو به من بگی مسواکم کجاست.
زن- (مشفقانه.) آخه، پسرکم... می خوامی کجا باشه؟ همون جای همیشگی: پرت شده هر گوشه کنار.
مرد- نه، نه. امروز اون جا نبود.
زن- به دهنت خطور کرده که ممکنه یک وقت توی لیوان مسواک ها باشه؟
مرد- نه!.. اما اون جا هم نبود.
زن- عجیبه. با خودت نبردی دفتر؟
مرد- برای چی؟
زن- برای ماشین نویسی.
مرد- من که یکی دیگه اون جا دارم.
زن- آئی، پس، من چیزی نمی دونم. می خوامی برم نگاه بکنم؟
مرد- بی فایده ست. این دیگه آخرشه که تنها وسیله ی شخصی من، پناهگاه فردیت من هم ناپدید شده باشه.

زن-- (گریان.) فکر می کردم این آخرین حرفی باشه که بهم می زنی! (به سمت حضار.) آه، معلومه، معلومه، می تونه اتاق خواب مون رو با زن فرانسویه شریک بشه، اما نمی تونه یک وسیله ی ساده و بی آزار خونگی رو با زنش شریک بشه...

مرد-- (کله شق.) می خوام وسیله ی بی آزار خونگی خودم رو داشته باشم.

زن-- وقتی نامزد بودیم از این حرفا نمی زدی.

مرد-- (رو به حضار.) هیچ وقت بهش قول ندادم که دوران نامزدی از مسواکش استفاده کنم.

زن-- در صورت لزوم می کردی. دوستم داشتی.

مرد-- مسأله این نیست. مسأله بهداشته.

زن-- (افسوس خوران.) اون وقت ها انگشتم که زخم می شد به بهداشت فکر نمی کردی. اصلاً. انگشتم رو میک می زدی و می گفتی. «خوب شو، خوب شو، کون قورباغه...»

مرد-- آی، خسته م می کنی... خسته م می کنی با حرفات، مرسدس!

(مرد، لبریز از ناامیدی، زیر میز می رود و پشت رومیزی که لبه اش به زمین می رسد به طور کامل پنهان می شود. زن به سمت میز می رود و با مشت ها بر روی آن می کوبد.)

زن-- من رو مرسدس صدا نکن... اصلاً نمی خوام به هیچ اسمی صدام کنی.. شنیدی؟ به هیچ اسمی.

مرد-- (زیر میز صحبت می کند بدون آن که به هیچ وجه دیده شود.) اما می تونم تصورشون کنم تا تو جلوی چشمم نیای، ولی ناچارم صدات رو بشنوم.

درسته که تو هدفونت رو داری و من صفحه های قدیمی م رو، اما با همه ی این حرفها باز هم صدات رو می شنوم. تنها جایی که می تونم یک خرده آرامش داشته باشم این جا توی دستشوئی یه. اینجا همه چیز کاربردی. حکومت دست دئودورانت و پودر ضدعرقه. این جا دقیقه. این جا نمی تونی وارد بشی...، اما وارد شدی و مسواک من رو دزدیدی!

زن-- (ناگهان به سمت حضار می نگرند.) پرده ها رو بکش دارند همه حرفامون رو گوش می کنند!

مرد-- (سر از زیر رومیزی بیرون می آورد.) به دَرک که همه چیز رو گوش می دن. پول دادند همین کار رو بکنند دیگه.

زن-- اگه دنبال تنهایی هستی، همون بهتره بمونی توی مستراح عزیزت... من که می رم خونه ی مامانم.

مرد-- ملودراماتیک بازی نداری، عزیز. خوب می دونی که مادرت این جا با ما زندگی می کنه.

زن-- (فریادزنان.) آی، دیگه نمی تونم تحمل کنم! ازت متنفرم! از جای آتیش سیگارها متنفرم، از صدای معده ت وقتی کوکاکولا می خوری! برو! محاله دیگه بتونیم مثل قبل زندگی کنیم!

مرد-- پتیاره کوچولوی عصبی.

زن-- سادیستی!

مرد-- اورگانیک!

زن- دارواش!

مرد- مهر گیاه!

زن- سمی!

مرد- سخت پوست!

زن- الان شروع می کنم داد زدن...

مرد- این قدر داد بزنی تا جونت در بیادا...

(زن شروع می کند مثل یک دیوانه داد زدن. مرد از زیر میز خارج می شود و عصبانی می ایستد.)

مرد- خفه شو، مارتا!

(مرد به زن نزدیک می شود. رادیو ترازیستوری را از روی میز بر می دارد و با یک حرکت سریع بند بلند رادیو را دور گردن زن می پیچد. سپس شروع می کند به فشار دادن تا زن را ساکت کند. زن بر زمین می افتد. مرد لحظه ای او را

3) یک گیاه نیمه انگلی از تیره ی سنندلیان است، برگ دارد و می تواند قسمتی از مواد غذایی خود را تولید کند. این گیاه انگل درختان است ولی خسارت زیادی به آن ها نمی زند. بندر آن توسط پرندگانی از قبیل دارکوب در تنه ی درختان قرار می گیرد. این گیاه دارای گل های زیبایی ست که حتی بعضی مواقع به خاطر گل های زیبای آن، آن را از بین نمی برند و اجازه ی رشد آن را روی درخت می دهند. این گیاه ریشه ی خود را درون شاخه های سایر درختان فرو کرده شیره خام گیاه را گرفته و سپس شیره خام را به شیره ی پرورده تبدیل کرده و استفاده می کند. واژه ی دارواش در فارسی و گیلکی و مازندرانی به معنی علف درخت است. مرسوم است در زمان جشن کریسمس شخصی را در زیر این درخت ببوسند.

4) این گیاه دارای ریشه ضخیم و گوشتی غالباً دو شاخه می باشد و شکل ظاهر ریشه شباهت به انسان دارد. و به همین خاطر افسانه های زیادی درباره آن ساخته شده است. این گیاه در مناطق مدیترانه ای به خصوص در جزیره سیسیل و کالابریه فراوانی می روید.

می نگرند. مرد دارد نفس نفس می زند. سپس زن را از زیر بغلش می گیرد و به دشواری او را به سمت اتاق خواب می کشد. لحظه ای صحنه خالی می ماند. مرد ظاهر می شود. دیگر به هیچ وجه نفس نفس نمی زند. یک تانگو را سوت می زند. در دست کروات سیاه دارد. فکوران آن را می نگرند، کروات رنگی ای را که بر گردن دارد در آورده کروات عزا می زند. یک ملودی را سوت می زند. می نشیند و برای خود باز هم قهوه می ریزد. در حالی که قهوه می نوشد با صدای بلند تیتراهای روزنامه ای را با قطعی کوچک تر از روزنامه ی قبل می خواند.)

مرد- «معلم خبیث زبان های مرده دختر دبیرستانی را مورد هتک ناموس قرار داد...». «دو بازیگر، منتقد تئاتری ما را به شکلی وحشیانه کتک زدند...». کار خوبی هم کردند. «مرد عصبانی زن خود را خفه کرد...» (به خبر اخیر بیشتر توجه می کند و به خواندن ادامه می دهد). «دیروز جسد زنی زیبا که به شکل بزدلانه ای مورد بی احترامی قرار گرفته است یافت شد. نشانه های بارز از خفه کردن وی به وسیله ی بند چرمی یک رادیوی باتری ای حکایت دارند. وضعیت علی رغم سادگی ظاهری آن بسیار بغرنج به نظر می رسد: ساعت هشت و سی دقیقه ی صبح، خانمی که نظافت آپارتمان را به عهده داشته و گفته می شود آنتونا نام دارد، چندین بار زنگ منزل را می زند. با مشاهده ی این که کسی در را باز نمی کند از کلید خود استفاده کرده و وارد می شود. سپس برای اجتناب از ورود سرزده سوال می کند که آیا کسی در منزل هست یا نه و سپس صدایی را می شنود که به وی می گوید: بیا داخل آنتونا. مرد خانه را می یابد که مشغول مهیا کردن نان تست برای خود است در حالی که جسد زن بیچاره در اتاق خواب قرار دارد. مطالب عنوان شده ی مرد در جلسات بازپرسی پلیس نامفهوم بودند...» (مرد روزنامه را کنار می گذارد و مستقیماً با حضار صحبت می کند. یقه و کرواتش را شل می کند و حالت خسته ی مظنونی را که در بازپرسی پلیس در حال استنطاق شدن است به خود می گیرد). آره، من کشتمش. دست کم، فردی که اون جا توی اتاق خواب افتاده کسی یه که من کشتمش. و خیلی هم خوب

می دونم برای چی این کار رو کردم. شما هم اگر مثل من یک غریبه رو توی خونه تون پیدا می کردید که ادعای مالکیت همه چی رو داره، از پیژامه بگیر تا مسواک، همین کار رو می کردید. یک چیزی رو می دونید؟... اون همه جا بود. روی میز صبحونه پیداش می کردم که داره نون تست های من رو می خوره؛ توی وان حمام؛ وقتی می خواستم صورت بتراشم توی آینه پیداش می کردم که داره صورتش رو کرم می ماله یا ابروهاش رو بر می داره. حتی، حتی بعضی وقت ها شب ها که از خواب بلند می شدم درست بغل دستم توی تختخواب پیداش می کردم. اما، آقایون، خانوم ها... من چه کسی رو کشتم؟ زنی که توی آینه بود؟ زنی که بعضی وقت ها توی رختخوابم پیداش می کردم و خیلی شبیه همون زنی بوده که پنج سال پیش باهاش ازدواج کردم؟ زنی که توی وان حمام بوده؟ زنی که با بند رادیو کشته شده؟ زنی که الان داشتم عاشقش می شدم؟ یا شاید هم فقط اسپرانسادا، زنی که به آدرس پست مرکزی براش نامه نوشته بودم؟... نمی دونم. من از غریبه ها وحشت دارم و اون چیزی که الان داشت اتفاق می افتد، مثل پیدا کردن دندون مصنوعی هام توی دمپایی پاتختی یک زن ناشناس، و رای توانایی های من بود. شماها خودتون شاهد بودید: صفحه گرام های گاردل پر از گرد و غبار بودند چون این زن با من تانگو نمی رقصید. من می تونم ساعت ها بشینم و این صفحه ها رو گوش کنم و اشک بریزم. اما اون نه. اون فقط با کوآرتتِ جازِ مدرنِ حالی به حالی می شد. اون وقت چی کار می شه کرد وقتی یک آدم با موسیقی آکاردئون حال می کنه و یکی دیگه با ترومپت؟... پس اگه دو تا آدم نتونند به خاطر چیزهای مشترک کنار هم گریه کنند، چه کار دیگه ای می تونند انجام بدن؟... آقایون، خانوم ها شماها حق دارید! ولی یاد همه تون باشه؛ که همه مون یک مسواک داریم!...

(مرد دوباره می نشیند و کرواتش را گره می زند. قیافه ی قبلی را به خود می گیرد، بی دغدغه، تقریباً لبخندزنان. روزنامه را بر می دارد و با صدایی بلند و بی تفاوت می خواند.)

مرد- «این شرح اعترافات بودند. پلیس بر این عقیده است که موضوع مربوط به یک پرونده ی خاص از نوع جنایی عاطفی ست. فرد ثالثی نیز تحت پیگرد است که احتمالاً فرانسوی ست. فردا اطلاعاتِ بیشتری در اختیار خواهیم گذاشت.» (مرد روزنامه را کنار می گذارد.) آه، همون داستان همیشهگی...! این روزنامه ی احساساتی هر روز داره مستهجن تر می شه. سم برای ملتته... واقعیت، زندگی، خیلی کسل کننده تر از این حرفاست.

(شروع می کند به مالیدن مریا روی نان تست. صدای زنگ در آپارتمان شنیده می شود. سکوت. مجدداً صدای زنگ به شکلی مُصر. صدای معمولِ گردشِ کلید در قفلِ در و سپس جیر جیر باز شدن یک در. صدای گام ها.)

یک صدا.- اجازه ست؟

مرد.- بیا تو، آنتونا، جسد سر جای همیشهگی شه!...

(پرده های کشیده می شوند.)

پایان پرده ی اول

پرده ی دوم

(پرده ی دوم درست در همان لحظه ای آغاز می شود که پرده ی اول به اتمام رسید. مرد، با ژستی معلق در هوا و در حالی که تکه ای نان تست مریامالیده در دهان دارد. صحنه برعکس شده است، به عبارتی، بر یک محور فرضی 180

درجه چرخیده است. هر آن چه سمت چپ دیده می شد اکنون سمت راست است و برعکس. صدای زنگ منزل به گوش می رسد. سکوت. دوباره صدای زنگ. سکوت. در گشوده می شود و صدای گام های کسی به گوش می رسد.

یک صدا. - اجاره هست...؟

مرد. - بیا تو، آنتونا، جسد سر جای همیشگی شه!...

(آنتونا وارد می شود. همان زن پرده ی اول است منتها اکنون جامه ای ارزان، کلاه گیس و گوشواره دارد. در دستانش یک سطل نظافت، یک ابر، کهنه ی گردگیری و یک جاروست. آنتونا مصمم و یانرژی ست هر چند ساده لوح. سطل را زمین می گذارد و یک کهنه ی گردگیری را به شکل پیش بند دور کمر می بندد.)

آنتونا. - صبح به خیر، آقا.

مرد. - صبح به خیر، آنتونا.

آنتونا. - برای من که اصلاً خیر نیست... آه چه روز دارم! فقط کم مونده یک جنازه زیر فرش پیدا کنم...

مرد. - (سراسیمه). برای چی این حرف رو می زنی آنتونا؟

آنتونا. - برای این که بعضی روزها آدم نمی دونه چی بهتره: یک قرص آسپرین بندازه بالا یا کله ی خودش رو بکنه.

مرد. - (بی تفاوت). آه، تردید نکن. کله ی خودت رو بکن.

آنتونا. - آقا، آقا، شما حال تون خوبه؟

آنتونا. - با آپارتمان شماره ی 18 شروع کردم، مردیکه لخت مادرزاد اومده جلوم. بهش می گم: خودتون رو بپوشونید. بهم جواب می ده: جانماز آب نکش که امروز از دنده ی شیطان بلند شده م، بوی جهنم می دم!

مرد. - (سردرگم). آنتونا، یک چیزی رو بهم بگو... من بوی جهنم می دم؟

آنتونا. - (بی حواس). بله، آقا.

مرد. - ممنون.

آنتونا. - بعد توی آپارتمان شماره ی 25 جاروبرقی رو زدم سوزوندم، پام رفت روی صابون لیز خوردم زدم آئینه رو هم شکستم. خانم خونه عصبی شده بود.

مرد. - اما بعدش، شکر خدا، رسیدی این جا.

(آنتونا با حرارت کف زمین را جارو می کشد.)

آنتونا. - آی، بله. وقتی داشتم می اومدم بالا با خودم فکر می کردم: «بالاخره رسیدم به یک خونه ی آرام و درست حسابی. آی که خانم و آقای این خونه مثل دو تا کبوتر زندگی می کنند...»

مرد. - مطمئنی که کبوترها این جور زندگی می کنند؟

آنتونا. - ببینید، کار کردن برای آدم های متشخص و تحصیل کرده، نمی دونم، اما برای من که روح به جسمم بر می گردونه.

مرد. - اون وقت چه طوری می شه روح رو به جسم برگردوند، آنتونا؟ (مرد با چشمان دوخته به جانب اتاق خواب بی حرکت مانده است.)

مرد- (کنش از سر می گیرد). آه، آره، آره. کاملاً منزله. مثل یک پیکر بهشتی. جالبه ولی امروز صبح احساس می کنم از کاردینال ریشلیو هم بیوه ترم.

آنتونا- آه، و حال خانم؟

مرد- *Requiescat in pace*

آنتونا- چی گفتید؟

مرد- گفتم مثل یه مرده خوابیده.

آنتونا- آئی، این حرف رو زنید، آقا، بدشگونه. یکی از عموهای من، طفلی، آواز می خوند که خوابش برد... اون وقت لال از خواب بلند شد. (آنتونا چیزهایی را بر سینی می چیند). آه، صبحونه تون تموم شد، آقا؟

مرد- آره، یه چیزی اشتها رو کور کرد.

زن- خب پس برم صبحونه ی خانم رو براشون ببرم. (آنتونا مهبای عزیمت به سمت اتاق خواب می شود. مرد بر می خیزد و خود را بین او و اتاق خواب قرار می دهد).

مرد- نه! موفق نمی شی چیزی به خوردش بدی، آنتونا. آئی (در حالی که سینی را از دستهای او می گیرد). با عجله ت همه چی رو خراب می کنی، آنتونا. واسه همین هم هست که پات می ره روی صابون لیز می خوری و آئینه ها را می شکونی... (در حالی که خیلی به اون نزدیک می شود). به نظر می آد داشتی از چیزی در می رفتی. بدترین چیز در رفتنه، آنتونا، حتی اگه کسی رو کشته باشی... آئی، نه، این برای فشار و اعصاب بده. وقتی برای همه چی وقت هست. (مرد دستی بر کمر او می گذارد). این «زندگی کردن مثل دو تا کبوتر» که

گفتی خیلی خوشم اومد. یک بار دیگه برام تکرارش کن. باشه؟ (آنتونا از او جدا می شود).

آنتونا- (با صدای زیر). آئی، شیطونی نکنید دیگه، الان خانم ممکنه سر برسه.

مرد- (لبخند زنان). نه، از راه نمی رسه.

آنتونا- چرا، همیشه همین رو می گید. باید کر باشه که هر روز بدو بدوهای و جیغ و دادهای من رو که سعی می کنم خودم رو از دست شیطونی های شما خلاص کنم، نشنوه. ولم کنید!

مرد- تو کاملاً خلی، اما... اما یک جاذبه ی حیوانی خاص داری.

آنتونا- (خوشحال). راستی؟...

مرد- باور کن؛ آه، آنتونا، تو عاشقی؟

آنتونا- این دیگه چیه؟

مرد- یعنی می خوای بهم بگی که هیچ وقت حرفی از عشق نشنیدی؟

آنتونا- (سردرگم). به گوشم آشناست.

مرد- امکان نداره، آنتونا.

آنتونا- باور کنید.

مرد- ولی این خیلی مسأله ی مهمی یه، حتی از اسپری مو، بلیط های بخت آزمایی و شباف هم مهم تره.

آنتونا- واقعاً؟

مرد.- بله. این رو توی آمادگی به بچه ها درس می دن.

آنتونا.- مسأله این که بعضی ها اصلاً درس نخوندند.

مرد.- فقط کافی به آدم لای دایره المعارف رو باز کنه. (به سمت یک مبلمان کوتاه می رود و کتابی قطور را بر می دارد.) بذار ببینیم، ببینیم، ببینیم... عشق، عشق، عشق؛ آهان این جاست، عشق، عشق، عشق: «احساسی که بر اساس آن انسان به جستجوی خیر حقیقی می گردد...» و البته، آنتونا، نباید اون رو با انواع دیگه اشتباه گرفت، چون عشق انواع زیاد داره. مثلاً ببین: «عشق خشک⁶: نامی که در جزایر قناری به نوعی گیاه علف سان داده می شود که تخم هایش به لباس می چسبد» یا مثلاً: «عشق در طبق: نوعی درختچه، درخت «درختچه ای از راسته ی پنیرکیان در کوبا که شبیه آپلموسکوس است» یا مثلاً: «توت فرنگی پشمدار»⁷ یا مثلاً: «کادیوو: نوعی گیاه از راسته چتریان با میوه های بیضه شکل...»

آنتونا.- شما اصلاً اخلاقیات تون صفره.

مرد.- (در حالی که به فرهنگ مراجعه می کند.) اخلاقیات، اخلاقیات، اخلاقیات، اخلاقیات، اخلاقیات، آهان، اخلاقیات، این جاست: «شاخه ای از علوم انسانی است که موضوع آن شناخت مصادیق ارزش ها و بیانگر راه های کسب فضائل و ترک رذائل اخلاقی است.»

آنتونا.- شما باید شرم کنید، نه؟

⁶ Bidens Pilosa: نام علمی این گیاه است. مصرف درمانی و گیاهی دارد.

⁷ نام محاوره ای برای Arctium Lappa که به دلیل شباهت گل های تیغدارش به تی نظافت آن را در محاوره به این نام نیز می نامند و نیز نام دیگر محاوره ای آن همان عشق یا amor است.

مرد.- (در حالی که به فرهنگ مراجعه می کند.) شرم... شرم... شرم... شرم، شرم، شرم، آهان، پیداش کردم: اختلال روحی که معمولاً رنگ صورت را بر می افروزد. «ضمناً اصطلاح پوشاندن شرمگاه به پوشاندن عورت در زن و مرد نیز اطلاق می گردد».

آنتونا.- من هیچی از این حرفا سر در نمی ارم.

مرد.- آه، ولی دست کم باید بدونی که روابط عاشقانه بر حسب غلظت و شرایط تقسیم می شوند به: روابط شرطی، روابط تعاقبی، روابط غیرمنفصل، روابط منفصل، روابط ناقص، روابط شکی... روابط شکی و انتصابی.

آنتونا.- آی، خدایا! حالا من باید چه کنم که بی سوادم؟ (مرد دوباره کمر او را می گیرد و سعی می کند او را به خود نزدیک سازد.)

مرد.- آنتونا، آنتونا، بهم بگو، بهم بگو، عاشق داشتی؟

آنتونا.- باز هم که ساز خودتون رو می زنید!

مرد.- تا حقیقتش رو نگوی ولت نمی کنم.

آنتونا.- اون وقت آدم از کجا بدونه کسی عاشقش بوده یا نبوده؟

مرد.- خب... یک زن همیشه این رو می دونه... می دونه کی آره کی نه!

آنتونا.- آی، من، نه. قسم می خورم. برای من انگار هیچه. تا می آم بفهمم دارند دکمه هاشون رو می بندند. ولم کن!

مرد.- تو یک احمق و بی احساس به تمام معنایی!

آنتونا- آخه من رو با شیر ماچه خر بزرگ کردند. خیلی مزخرفه، بهتون گفته باشم... من مثل عموم فکر می کنم: «یه زن دم دست باشه، اصلاً ماچه الاغ ها رو ببرند»

مرد- اما تو از اون حیوونایی هستی که توی هر نمایشگاهی جایزه می بری.

آنتونا- آه، آره. مادرم هم همین رو می گه: «آنتونا، آنتونا، هیچ کس نمی تونه بهت ایراد بگیره که زن بدی هستی، این حرفها برات زیاده، اما برای پتیارگی چیزی کم نداری».

مرد- جملاتی حکیمانه و مهربانانه.

آنتونا- آی، آره. خب، می رم خانم رو از خواب بلند کنم. (مرد سعی می کند بازوی او را بگیرد و متوقفش کند).

مرد- نه، نه، نه، نه، صبر کن!... یک سری اتفاقاتی افتاده...

آنتونا- ولم کنید، شما برای هر چیزی کلی داستان دارید.

(مرد، دفعتاً، با لحنی پدرا نه شروع می کند به تعریف یک داستان. آنتونا مسحور گوش می دهد).

مرد- اما این داستان رو بلد نیستی. داستان شاه عبدالله ست که زره خود را گم کرد: «یکی بود یکی نبود شاهی بود که عادت ناخن جویدن داشت. روزی کشف کرد که همسرش، یعنی شهبانو، با یک آنارشیست قصر، در زره خود پادشاه و در همان تخت پادشاه می خوابد. بعد از آن شاه دست از خوردن ناخن ها برداشت و شروع کرد به خوردن ضدحال...»

آنتونا- (ذوق کرده). آی!... پس شاهزاده؟

مرد- شاهزاده؟... کدوم شاهزاده؟

آنتونا- شاهزاده.

مرد- کدوم شاهزاده؟

آنتونا- همیشه یک شاهزاده وجود دارد. یا شاهزاده هست یا شاهزاده نیست.

مرد- آهان، آره، آره، شاهزاده... مسأله اینه که مراعات کردم نخواستم از این شاهزاده حرفی بزنم، آخه اون یک عادت مخفی خیلی بد داشت: زبونش رو روی همه جای قصر می کشید.

آنتونا- برای چی؟

مرد- عاشق تمبر جمع کردن بود!

آنتونا- (با تحسین). وای، خدایا، شما چقدر چیز بلدید، فقط بعضی ها این جا خیلی بی سوادند... (آنتونا دوباره به سمت اتاق خواب می رود. مرد دوباره مداخله می کند).

مرد- نه، آنتونا، نرو توی اتاق خواب.

آنتونا- آخه برای چی؟

مرد- آخه اون جا خیلی ریخت و پاشه. یه عالمه چیز این ور اون ور افتاده: لباس چرک هام، زخم... خودت که می دونی، همون داستان هر روز.

آنتونا- خب من هم برای همین می آم این جا دیگه، مگه نه؟

مرد- رفتن به اون جا برات قدغنه، آنتونا!

آنتونا- آه، دارم فکر می کنم نکنه چیزی اون تو قایم کردید.

مرد- اون وقت از کجا این رو حدس زدی؟

آنتونا- چی؟...

مرد- درسته. یک چیزی اون جا قایم کردم و باید بهت بگم چیه. بیا، بشین این جا.

آنتونا- خب، یک بار برای همیشه بگید و کلک رو بکنید! یک قصه ی دیگه؟... آه، نه! خودم می رم ببینم چه خبره.

مرد- (با یک فریاد.) آنتونا، گوش کن چی می گم! (آنتونا، قبل از وارد شدن به اتاق خواب، به سمت او می گردد)

آنتونا- چیه؟

مرد- آخه من... من...

آنتونا- خب شما چی؟

مرد- من، من دیگه آدم قبلی نیستم، از نیم ساعت پیش فهمیدم.

آنتونا- آه، من متوجه نمی شم.

مرد- یک ساعته دارم با هزار تا ترفند سعی می کنم مسأله رو برات توضیح بدهم و تو نمی فهمی. چه طور ممکنه یک آدم این قدر

احمق باشه؟

آنتونا- آخه... چی رو باید بفهمم؟ (مکث معذب از جانب مرد.)

مرد- (بدون آن که بتواند خود را کنترل کند.) دارم مادر می شم!

آنتونا- چی گفتید؟

مرد- دارم بچه دار می شم، آره.

آنتونا- آره، وای، بچه، نه، نه، امکان نداره!

مرد- آره. یک بچه که ثمره ی بی مسئولیتی و خودخواهی.

آنتونا- آه، پس حالا می خوای این بچه رو بندازید گردن من؟

مرد- (زاری کنان.) آه، نمی خوای که بچه رو منکر بشی، آنتونا... ممکن نیست تو چنین آدم پستی باشه...

آنتونا- آخه چه طور؟ هر چی که بین ما بوده فقط در حد نیشگون و دستمالی توی آشپزخونه بوده.

مرد- (با شرم.) خودت می بینی، کار طبیعت این شکلیه... (چشم ها پائین می اندازد.) دارم بچه دار می شم.

آنتونا- نه، نه، نه، نه، نه؛ باورم نمی شه.

مرد- (باعزت و دردمند.) آه، آنتونا، الان از من گواه و مدرک نخواه! اما تو بهتر از هر کسی می دونی بین من و تو چی گذشته... قسم می خورم که تو اولین نفر توی زندگی من بودی!

آنتونا- (سردرگم.) ببینید، همه ی این ها چرنده. من فقط می آم این جا برای تمییز کردن خونه، نمی آم گنده کاری های جنابعالی رو جمع کنم (آنتونا دیگر اتاق خواب را فراموش کرده و اکنون در وسط سالن است.)

مرد.- (چهره ای بغض کرده به خود می گیرد.) معلومه، برای تو ساده ست، فقط یک ابراز پشیمونی... در عوض برای من... (صدایش می لرزد.) هیچ وقت نمی تونم مسأله رو به مادرم بگم!

آنتونا.- مادرتون؟... اما مادرتون چه ربطی به کل این داستان داره؟

مرد.- من رو طرد می کنه.

آنتونا.- اون وقت همسرتون چی می گه؟ سوال می کنم.

مرد.- (با عزت نفس.) امیدوارم حداقل اجازه بده فامیلیش رو روی بچه بذارم.

آنتونا.- هر نقشه ای که توی سرتون هست، یا هر کاری که می خواهید بکنید، به هیچ وجه، به هیچ وجه هیچ دخلی به من نداره.

مرد.- آنتونا، الان که از من کام گرفتی، بهم پشت نکن! آه، آه، آه...! (از حال می رود.)

آنتونا.- (زنگ خطرش به صدا در آمده.) بیاید، بشینید، بشینید و از فکر کردن به این مزخرفات دست بردارید. یک چیز ماوراءالطبیعی که نیست. همه مون دیر یا زود باید این راه رو بریم. می رم یه لیوان آب براتون بیارم. (آنتونا مرد را کشان کشان تا صندلی می برد و می دود تا لیوانی از آشپزخانه بیاورد. از آن جا فریاد می زند.) آروم بگیرید! این فقط برای چند ماه اوله. (دوباره ظاهر می شود و به او لیوان آبی می دهد. مرد آب را می نوشد و سپس زنجموره اش می ترکد.)

مرد.- برای یک لحظه لذت خودم رو بیچاره کردم... بی آبرو شدم.

آنتونا.- نه، خُلبازی در نیارید. الان دیگه جامعه خیلی بازتر از قبله... در عوض، توی ده ما، پدربزرگم اون قدر خرمذهب بود که وقتی مادیا مون زائید، داد بگردند ببینند کار کدوم اسب بوده. اسب رو که پیدا کرد داد اخته ش کردند.

مرد.- (وحشت زده.) واسه چی این کار رو کرد؟

آنتونا.- چون می گفتم این برای مادرم که اون موقع مجرد بود می تونه یک الگوی بد باشه. (مرد با شنیدن این داستان دوباره زنجموره سر می دهد.)

آنتونا.- یک دفعه چه تون شد حالا؟

مرد.- (چهره ای بغض کرده به خود می گیرد.) از پدربزرگ خرمذهب می ترسم.

آنتونا.- نه، الان توی ده دفنه.

مرد.- آه، آره، من هم توی یک ده به دنیا اومدم.

آنتونا.- آه، بله.

مرد.- واسه ی همین هم همیشه توی این جور چیزها خیلی بیق بودم. من فکر می کردم بچه ها رو از دو پیمونه آرد، دو پیمونه شیر و یک پیمونه خمیرترش درست می کنند.

آنتونا.- خب چرا یک مدت نمی رید ده؛ اون جا بچه ها سالم بزرگ می شن. هیچ کس هم چیزی نمی فهمه.

مرد.- بله، همون واکنش معمول: خلاص شدن از دست من. حالا دیگه خیالت هم به ازدواج نیست.

آنتونا- من هیچ وقت، هیچ وقت پیشنهاد ازدواج بهت نداده م. در ضمن، شما متأهل هستید. باید همه چی رو به خانم تون بگید. اون باید از وضعیت آگاه بشه... من خودم بهش می گم! اگه سکنه نزنه نشونه ی اینه که حاضره بچه رو به فرزندى قبول کنه. (آنتونا به سمت اتاق خواب رهسپار می شود، اما مرد با فریادی او را متوقف می کند.)

مرد- (مثل یک دبوانه.) آنتونا، اگه بری تو اتاق، خودم رو می کشم... همین الان شروع می کنم این قدر این روزنامه رو می خورم تا بمیرم.

(مرد وحشیانه روزنامه را گاز می زند. آنتونا، وحشت زده، سعی می کند آن را از او بگیرد. در این کش مکش به کل روزنامه را تکه تکه پاره می کنند.)

مرد- (رقت انگیز.) آره، فردا باید همه ی این ها رو به افکار عمومی پاسخ بدی: کشته شده و بدنام از مسمومیت جراید زرد. کالبدشکافی همه چیز رو بر ملا می کنه! (آنتونا چند قدم پس می گذارد.)

آنتونا- شما یک آدم خطرناکی هستید.

مرد- من یک قربانی ام.

آنتونا- هر کی پا کج بذاره چوبش رو می خوره.

مرد- خر چه داند بهای نقل و نبات.

آنتونا- هر کاری فقط اولش سخته.

مرد- کاری که توی یک سال نشه توی یک لحظه می شه.

آنتونا- هر کی عقبش رو اجاره بده نه گشنگی می کشه نه خستگی.

مرد- هر کسی از ظن خود شد یار من.

آنتونا- می خوام بچه داشته باشی برو یک بچه برادر پیدا کن.

مرد- بچه تا گریه نکنه، ننه سینه دهنش نمی ذاره.

آنتونا- سپلشت آید و زن زاید و مهمان ز در آید.

مرد- از خر چلاق و فرزند الاغ آدم و عالم در عذاب ند.

آنتونا- کلاغ یکیش زیاده، بلبل هزارتاش کم.

مرد- خوک یک ماهش خوبه، غاز سه ماهش.

آنتونا- زانو همیشه بالای پاشنه ست.

مرد- متأهل بودن به از بازیچه ی دست این و اون بودن.

آنتونا- عروس رقص بلد نیست می گه زمین کچه.

مرد- آنتونا، آنتونا، یکی می ذاره اون یکی بر می داره.

(آنتونا غمگنانه شروع می کند به پر پر کردن گلسرخی در گلدان.)

آنتونا- من رو خیلی دوست داری... خیلی کم... هیچی.

مرد- نه، آرزوی ازدواج کردن رو از دست نده؛ علی رغم جای زخمی که از عمل آپاندیس روت مونده، هنوز خیلی خوبی.

آنتونا- (مأیوس.) نه، خیلی داغونم. شاید به این دلیل باشه که دارم می ترشم. وحشتناکه. چاق می شم، چروکیده می شم و یک روزی که کسی فکرش رو نمی کنه، بوم!... مثل یک سینه بند توی نفتالین بی مصرف و دموده شدم.

مرد- اما هنوز وقت داری که از میون این همه بی شرفی که اون ورا می پلکند یکی رو انتخاب کنی.

آنتونا- نه، بی فایده ست. برای همه شون فقط یک دستمال هستم. کی من رو برای کاری به جز درست کردن املت اسپانیایی می خواد؟

مرد- آه، آنتونا، چه فکراییی توی کله ته.

آنتونا- معلومه، یکی رو باب مزه پیدا می کنند و ... فیض می برند.

مرد- از این لحاظ حقیقتاً شورانگیزی.

آنتونا- نه، همه ی راه ها رو رفتیم. حتی به یک مرکز مشاوره ی احساسی نامه نوشتیم. با اسم مستعار «اسپرانسادا» امضاء کردم و فقط یکی از این آویزون هایی که حتماً متأهل و شکم گنده ست جوابم رو داد. هیچی از حرفاش نفهمیدم. به اسم «لوچوی تنها» امضاء می کرد. باید یکی از این الواط ها باشه.

مرد- (بهت زده.) پس... «اسپرانسادا» تویی؟...

آنتونا- آره، آره. می دونم که مسخره م می کنید.

مرد- (برای خود.) پس تو بودی که دنبال نیمه ی گمشده ت بودی.

آنتونا- (پرغرور.) این جمله رو توی گل مرداب شنیدم.

مرد- هوم؟

آنتونا- توی گل مرداب. شما گل مرداب گوش نمی دید؟

مرد- نه.

آنتونا- ولی چه طور گل مرداب گوش نمی دید، خیلی شورانگیزه. اولش یکی از این موزیک ها می ذارند که مو به تن آدم سیخ می کنه، بعد یک گوینده با صدای نیمه گی، ولی خیلی جذاب، می گه: « ما می دانیم که فیبرونایلون نوازش مان می کنه! فیبرونایلون محصولی دوبار جلا خورده، نایلون مورد اعتماد شما، نایلونی که با آدمی حرف می زند! گل مرداب معرفی می کنه» آی فقط فکرش رو که می کنم تن و بدنم می لرزه. آی.

مرد- (برای خود.) «اسپرانسادا، این حس را دارم که می توانیم برای همیشه مکمل یکدیگر باشیم. اگر نقیصه فیزیکی مشهود یا بیماری نامشهودی دارید، به پزشک مراجعه کنید... دیگر ارسال عکس ضروری نیست... من، خجالتی هستم، اما می گویند دچار روان رنجوری لاعلاج هستم. درود و درخواست فراموشی من را برای همیشه پذیرا باشید... لوئیس».

آنتونا- نمی دونم چی می خواد بگید، اما دیگه وقتشه کارم رو تموم کنم. (آنتونا به شکلی مصممانه به جانب اتاق خواب می رود.)

مرد- فعلاً نرو!

آنتونا- می رم خانم رو از خواب بلند کنم.

مرد- برای از خواب بلند کردنش سور اسرافیل لازمه.

آنتونا- نمی خوام دیگه این معمابازی ها رو ادامه بدم، شما هم اگه می خواد سنگ جلوی پام بندازید، می دارم می رم خارج.

مرد.- آه، نه، نه، نه، نه، نه، نه...

آنتونا.- فکر نکنید ها، این روزها آدم هر جایی کار پیدا می کنه.

مرد.- (تحت تأثیر قرار گرفته.) آی، آنتونا، آنتونا. تو می دونی که ما آدم های خوبی هستی، بدون سابقه ی کیفیری... (با شعف.) ببین، اگر بخوای، می تونیم تو رو به عقدِ رئیسِ درباریم که الکیه، یا به عقدِ پسر همسایه مون که سکه شناسه، یا به عقدِ راهنمای معنویم که یک کشیش لوتری هست، یا در غایت، به عقدِ خودم... هر طور بخوای، ولی نرو!

آنتونا.- یعنی خانم هم همین رو می خواد؟

مرد.- چی رو؟

آنتونا.- خب همین عروسی فوتی فوری رو.

مرد.- خب معلومه. اون حتی یک کلمه هم حرف نداره. تو فقط باید آبیاریش کنی و گهگاهی گردگیریش کنی (مهربان.) سه تایی جلوی تلویزیون پیر می شیم.

آنتونا.- می تونم لباس خانم رو هم استفاده کنم؟

مرد.- معلومه. حتی مسواکش رو.

آنتونا.- آه. بهش فکر می کنم. در هر صورت برام معرف، سفارش نامه و عکس رادیوگرام بیارید.

مرد.- (التماس کنان.) آنتونا، آنتونا، تو می دونی که من پیشینه ی بانکی خوبی دارم. ببین، اگر بخوای، آلمانی یاد می گیرم تا احساس کنی توی خارجی. هر چی بخوای... فقط نرو!

آنتونا.- نه، نه، نه، نه. فکر نکنم فعلاً ازدواج با شما برام مقدور باشه. نه این که تارک دنیا باشم، اما این که من و شما و همسرتون... منظورم رو متوجه هستید دیگه نه؟... برام هضم نشدنیه. چیزی وجود داره به نام اخلاقیات و سنت های حسنه. آدم می تونه خیلی نزول کرده باشه، اما این که تلویزیون و مسواک رو با یک مرد دو سر متأهل مشترک بشی انزجار آورده.

مرد.- مزه ش به همین ناشناخته بودنشه، آنتونا.

آنتونا.- فانتزی هم حد و حدودی داره. قوانین طبیعت رو زیر پا نداریم.

مرد.- حد و حدود خودت رو بشکن، آنتونا!

آنتونا.- چیز دیگه ای برای پیشکش به من ندارید؟.. همه ش همینه؟

مرد.- شریک صغه گرام هام می کنمت.

آنتونا.- بی فایده ست.

مرد.- یک بیمه نامه برات می گیرم.

آنتونا.- نه (آنتونا در آستانه ی ورود به اتاق خواب است.)

مرد.- آنتونا، به خاطر تو تا آخرش هستیم.

آنتونا.- (مفتون.) نه، آخرش، نه.

مرد.- چرا، آخرش. هر روز یک تانگو می رقصیم.

(مرد در گرامافون قدیمی صفحه ای از گاردل می گذارد. آنتونا جارو و سطل نظافت را به هوا پرت می کند.)

آنتونا۔ باشه.

مرد۔ عالیہ!... توی این چاردیواری لعنتی، یک تاگو بعد از هشت سال!

(با حرارت می رقصند. گویی از بیرون هدایت می شوند. تقریباً در انتهای تانگو، صفحه بر روی خط خشدار گیر می کند. مرد خود را از آنتونا جدا کرده و به سمت گرامافون می رود. آنتونا، در این حال، پیشبندش را درست می کند و با خنده های عصبی می گوید:)

آنتونا۔ ولم کنید؛ نه، نه، نه، نه، خانم.

مرد۔ رقص مون رو ادامه بدیم.

آنتونا۔ نه، نه. خانم، هیچ فکر بدی نکنید...، قسم می خورم قبل از این که اساعه ی ادب کرده باشم!... آه!

(حرفش را می خورد. از اتاق خواب جیغ بلند آنتونا شنیده می شود. آنتونا در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته می لرزد، خارج می شود. مرد، در هیروت، تقریباً خوشحال به نظر می رسد. از گرامافون یک همراهی گیتار برای آواز مرد شنیده می شود.)

آنتونا۔ آی، خدایا!... چه اتفاقی افتاده؟

مرد۔ (در حال خواندن تانگوی معروف گاردل.)

Sus ojos se cerraron
y el mundo sigue andando,
su boca que era mía

ya no me besa más...»⁸

آنتونا۔ (وحشت زده از بی تفاوتی او که مشغول خواندن تانگو است.) دیوونه شدید؟... یعنی یادتون رفته که زن تون همین جور توی اتاق خواب روی زمین افتاده؟... یعنی هیچ ترحمی به حال هیچ ندارید؟...

مرد۔ (آواز می خواند.)

“Y ahora que la evoco
sumido en mi quebranto
las lágrimas prensadas
se niegan a brotar
y no tengo el consuelo
de poder llorar⁹

آنتونا۔ (در حالی که دست هایش را پس می کشد.) برای چی این کار رو کردید؟... برای چی؟

مرد۔

“Por qué sus alas
tan cruel quemó la vida.
Por qué esta mueca
siniestra de la suerte...

⁸ چشمانش بسته شدند/ و جهان همچنان در گذر است/ دهانش که دهان من بود/ اکنون دیگر مرا نمی بوسد.

⁹ و اکنون که او را به خاطر می آورم/ فرو رفته در بغض خویشم/ اشک های فشرده ام/ از جوشیدن عنان می ورزند/ و اقبال این ندارم/ که گریستن بتوانم.

Quise abrigarla

y más pudo la muerte ...¹⁰

آنتونا- معلومه، ظرف یک دقیقه پلیس اینجاست...

مرد-

“YO sé que ahora

vendrían caras extrañas

con su limosna

de alivio a mi tormento ...¹¹

آنتونا- ته توی حقیقت رو در می آرند!... من می تونم شهادت بدهم...

مرد-

“Todo es mentira,

mentira este lamento,

hoy está solo mi corazón ...¹²

آنتونا- فکرهای خام نکنید، هر کی کرده باید حساب پس بده.

مرد-

“En vano yo alentaba

(چرا بالهایش را/ چنین ظالمانه زندگی سوزاند./ چرا این شوم شکلک تقدیر.../ خواستم در برم کشم او را/ لیک مرگ او را در بر کشید.

¹¹ من می دانم که اکنون/ چهره های غریب خواهند آمد/ با صدقه ای از تسلیت/ بر توفان وجودم

¹² همه ش دروغ است/ دروغ است این سوگ سرایی/ امروز قلب من تنهاست

febril una esperanza.

Clavó en mi carne viva

sus garras el dolor...¹³

آنتونا- من نمی دونم چرا دارم همه ی این حرفا رو توضیح می دم. الان پنجره

ها رو باز می کنم و مثل دیوونه ها داد و فریاد می زنم تا مردم کوچه خیابون

متوجه بشوند.

مرد-

“Y mientras en la calle

en loca algarabía

el carnaval del mundo

gozaba y se reía,

burlándose el destino

me robó su amor...¹⁴

(آنتونا کنترل خویش از دست داد، صفحه ی گاردل را بر می دارد و آن را می

شکند. سپس رو در روی او می ایستد.)

آنتونا- (جنون زده،) چرا... چرا... چرا... چرا، چرا؟

(مرد لحظه ای خیره او را می نگرد، تقریباً با حالتی دردمند و سپس منفجر می

شود).

¹³ بیهوده در خویش آرزوی تبالوده می پروردیم/ درد چنگال های خویش/ در جانم فرو کرد

¹⁴ (و در حالی که در خیابان/ در هیاهوی جنون/ دسته های شادی/ می خندیدند و لذت می بردند/ تقدیر تسخرزان

عشق من ربود...)

مرد- برای این که آره!... برای این که من پنج میلیون گلبول قرمز دارم و اون فقط چهار میلیون و دویست هزارتا؛ برای این که هورمون های من با هورمون های اون فرق می کنه؛ برای این که نمره کفش من چهل و دوئه ولی نمره کفش اون سی و هفت؛ برای این که عدس من رو پف می آره اما پف اون رو می گیره؛ برای این که من تنباکوی سیاه می کشم اون تنباکوی زرد؛ برای این که من از زن ها خوشم می آد اون از مردها؛ برای این که من به خدا اعتقاد دارم اون هم همین طور؛ برای این که به اندازه ی دو تا قطره ی آب از هم متفاوتیم، اما از همه مهمتر، برای این که آره، برای این که آره!

آنتونا- (در حالی که کم کم خود را باز می یابد.) اون... اون طفلکی خیلی زن خوبی بود! هر چهارشنبه ی مقدس جوراب دررفته هاش را به من کادو می داد. آ، خدایا! چه طور تونستید؟... شما هنوز این جا چه کار می کنید؟... حتماً می خواید تعهد بذارید گردن من، می خواید من رو هم توی این کابوس قاطی کنید... اما من حقیقت رو می گم!... حرفم رو باور می کنند!... باید حرفم رو باور کنند... من هیچی نمی دونم!... من هیچی نمی دونم... (در حالی فریاد می زند.) هیچی نمی دونم!

(تقریباً تمام پروژکتورها خاموش می شوند تا فضایی نیم سایه به وجود آید. مرد با چراغ قوه ی قوی صورت آنتونا را روشن می کند. نور تند چراغ قوه کاملاً بر صورت هراسیده ی آنتونا می افتد. مرد از نیم سایه سخن می گوید. آنتونا بر جا خشک شده است. دیالوگ خشک و سریع است.)

مرد- نام؟

آنتونا- آنتونا روزهایی که کار می کنم، روزهای تعطیل، کوکی.

مرد- سن؟

آنتونا- نمی دونم دقیق...

مرد- محل سکونت؟

آنتونا- انتها، دست راست.

مرد- شغل؟

آنتونا- هر چی که پا بده.

مرد- مذهب؟

آنتونا- همیویات.

مرد- وضعیت تأهل؟

آنتونا- یک روز، آره. یک روز، نه.

مرد- قربانی؟

آنتونا- خانم منزل شماره 36. یه فرشته!

مرد- آلت قتل؟

آنتونا- رادیو ترانزیستوری با درجه خیانت بالا.

مرد- علت حادثه ی دلخراش؟

آنتونا- ببینید، به یک آدم محترم بد و بیراه نمی گن، مگه نه؟

مرد- نشانه هایی از دزدی و بد رفتاری با جسد وجود داره.

آنتونا- (زنجموره کنان.) لباس اون تنمه چون خودش این رو بهم داد. اگه از جنازه یک انگشتر و یک زنجیر طلا باز کردم فقط برای این بوده که یادگاری نگه شون دارم... برام مثل یک مادر بود!... ماما!!!!!!

مرد- بس کن! (زنجموره را قطع می کند.) مدرک بی گناهی؟

آنتونا- چی؟

مرد- دقیق باشید!... شب 25 ژولای چی کار می کردید؟

آنتونا- همونی که بدنم طلب می کرد، آقای کمیسر.

مرد- آه، پس اعتراف می کنید؟

آنتونا- نه، من عین یک نوزاد بی گناهم. می تونم شهادت بدم که موقع جنایت با آقا عشق بازی می کردم در حالی که یک ساندویچ می خوردم و یک مسابقه ی تلویزیونی تماشا می کردم. خب، من این جور دوست دارم، می دونید؟...

(نور به صحنه باز می گردد. مرد حال نقش مجری تلویزیون را باز می کند و چراغ قوه را به شکل میکروفون استفاده می کند. آنتونا، مثل یک شرکت کننده لبخند به لب دارد و عصبی ست. هر دو مستقیماً با حضار صحبت می کنند. مرد با لحن واضح و پرطمطراق مخصوص مجریان تلویزیون سخن می گوید.)

مرد- ببینید، آخرین فرصتیه که بهتون می دم. اگر این دفعه پاسخ سوال های من رو ندید از فرصت درخشانی که بیک یا ژیلت ارائه کرده، محروم می شید، بیک یا ژیلت تنها نامی که در عرصه اصلاح مو می درخشد. اجازه بدید ببینیم، چه کسی زن آپارتمان شماره ی 25 را کشت؟

آنتونا- آئی، آئی. اِ! چلاقِ لپانتوا!

مرد- دو، دو، دو، دو، دو، دو، دو، نه، نه، نه. چه کسی مقصر بود؟ آهان، بفرمائید، دختر خانم، خواهش می کنم، خواهش می کنم، بفرمائید، اجازه بدید ببینیم چه کسی زن آپارتمان شماره ی 25 را کشت؟

آنتونا- قابیل.

مرد- داه، داه، داه، داه، داه، داه، داه، تقریباً، تقریباً، فکر کنید، فکر کنید که صد و پنجاه میلیون ببیننده ی تلویزیون از طریق شبکه ی ائورووویسیون دارند شما رو نگاه می کنند. بگذارید ببینیم، چه کسی زن فرانسوی اتاق مهمان را کشت؟

آنتونا- اوم م م م، بنیتو.

مرد- نه خیر.

آنتونا- زنی که دسته گل رز دستش بود.

مرد- نه خیر.

آنتونا- عمو اونوفره ی من.

مرد- نه.

آنتونا- (در حالیکه به خود فشار می آورد تا تمرکز کند.) اوم م م م...

مرد- یک تلاش دیگه بکنید!

آنتونا- (به تلاش خود ادامه می دهد.) اوم م م م...

مرد- خب، بسه، دیگه به خودتون فشار نیارید!... اجازه بدید بیک یا ژیلت به جای شما فکر کنه!

آنتونا- خب یه فرصتِ آخر رو بهم بدید.

مرد- آخرین فرصت را بدهیم؟ آخرین فرصت را بدهیم؟ خب، آخرین فرصت رو هم می دیم. چه کسی زن رادیو ترانزیستوری را کشت؟

آنتونا- خب، آره... سر زبونمه ها...

مرد- بگید.

آنتونا- (پیروزمند) آئی، آئی، می دونم، گاز مایع!

مرد- دو، دو، دو، دو، دو، دو، بله، بله، بله، بله.

آنتونا- (در حالی که با شیطنت می خندد) خودم می دونستم... ولی خیلی آسون بود.

مرد- دا، دا، دا، دا، دا.

آنتونا- (در حالی که او را با دلربایی هل می دهد) شما!

مرد- دا، دا، دا، دا. متأسفانه آخرین فرصت تون هم از دست رفت. هیأت داوران پاسخ به این سوال رو این طور اعلام می کنند:

سن اینوسینسیو آباد! 1235 تا 1303! (ناگهان مرد می نشیند و با لحن جدی و اسقف گونه سخن می گوید. نگاهش پائین است. دستان بر بالای زانوها. آنتونا کنار او زانو می زند. مرد مثل پدر روحانی سخن می گوید) چیز دیگری داری که به من بگی، دخترم؟

آنتونا- (خجول و شرمگین) نه پدر روحانی، به گمونم نه؛ نه، نه، پدر، نه.

مرد- مطمئنی دخترم؟... هیچ چیز؟

آنتونا- (بسیار خجول) آئی، چرا، پدر. یک چیز گنده هنوز موندہ. آقای منزل هر روز من رو نیشگون می گیرہ. البتہ ما خیلی مواظبیم کہ یک وقت گناه نکنیم. حتی اون می گردد جاهای خنثی تر رو کہ کمتر گناه دارہ پیدا کنہ، مثلاً آرنج ها، ولی، با همه ی این احوال، کلاً آدم آبروبریہ. شما رو هیچ وقت نیشگون گرفتند، پدر؟

مرد- آره. نه، نه، دخترم. نه. نه. نه.

آنتونا- باور کنید چیز وحشتناکیہ. من رو کہ کاملاً داغون کردہ. من توی این دنیا مثل یک شهید زندگی کردم پدر، از یک نیشگون بہ نیشگون دیگہ.

مرد- (با لحنی تفتیش عقایدی شروع می کند و در ادامه کم کم لحنش شہوت طلبانہ می شود) ای پیروانِ نفس امارہ... امارہ... آره... آره. (لوس کنان چانه ی آنتونا را نوازش می کند) مارہ... مارہ... مارہ... مارہ.

(آنتونا واکنش نشان می دهد، انگشت او را گاز می گیرد و سر پا می ایستد.)

آنتونا- بس کنید، آقا، من این کمدی رو ادامه نمی دم. خیلی خوبہ آدم یه خرده نادون و یه خرده دیابتی باشہ، اما این کہ مُردہ زیر تخت قایم بکنند، نہ، نہ، نہ. از من یکی ساخته نیست.

مرد- (لوس کنان) آئی، آنتونا، الان یه دفعہ این قدر مبادی اخلاق نشو.

آنتونا- نہ، باید پلیس رو خبر کنم. من یک تیمسارِ بازنشسته رو می شناسم کہ ہمین کہ سوت بزنم پیداش می شہ.

مرد- سوت بزن، من عاشق تیمسارهای بازنشسته ام.

(آنتونا انگشت ها در دهان می کند و سوت بلندی می کشد.)

آنتونا- آه آره، این ژنرال همیشه از پنجره ها می آد و شیشه ها رو می شکونه.

مرد- پس وقت کمی داریم.

آنتونا- آئی، نه، به من دست نزنید! نزدیک نشید!

مرد- آئی، آنتونا؛ آره، آنتونا!

(صدای شکستن شیشه ها بیرون از صحنه. مرد با شور به آنتونا نزدیک می شود.)

مرد- (با ابرام) ببین، آنتونا، بوی مایع ظرفشویی تنت من رو حالی به حالی می کنه، دیوونه م می کنه، جَوونم می کنم، بذار از سوراخ در نگاهت کنم و شاد باشم. اگر بذاری با یک لنز واید^{۱۵} تله فوتوی^{۱۶} دو و نیم میلیمتری سر و گردنت رو نگاه کنم، از شوق می میرم، آنتونا.

(آنتونا خود را از آغوش او می کند.)

آنتونا- این قدر گیر ندید، آقا، ممکنه جنازه ی خانم یک دفعه غافلگیرمون کنه.

(مرد با پافشاری و شور بیشتر.)

¹⁵ لنز واید به لنزهایی گفته می شود که فاصله کانونی آنها از قطر سطح حساس عکاس (نگاتیو یا سنسور) کوتاهتر باشد. این لنزها زاویه دید بازی را در اختیار عکاس قرار می دهد و از پرمصرف ترین لنزها نزد عکاسان هستند و برای عکاسی منظره و عکاسی معماری استفاده می شوند. این لنز در مکان هایی که امکان عقب رفتن عکاس برای قرار گرفتن تمام سوزه مورد نظر در کادر نباشد کاربرد مناسبی دارد و با استفاده از این لنز می توان فضای بیشتری را در عکس جای داد. (16) لنز تله فوتو به دو گونه لنز تله کوتاه و لنز تله بلند تقسیم می شوند که لنزهای تله کوتاه در محدوده ۸۵ تا ۲۵۰ میلیمتر و لنزهای تله بلند از ۳۰۰ تا ۱۰۰۰ میلیمتر هستند. هر دو گروه این لنزها کاربرد زیادی در عکاسی ورزشی دارند. دارای میدان دید محدودی هستند و در حقیقت هرچه بزرگ تر شوند، محدودیت میدان دید آنها هم بیش تر می شود.

مرد- اگه می خوای دست هام رو ببند! به دارم بکش، رو بدنم داغ بذار، مثله مثله م کن!... ولی بذار این قی رو از گوشه ی چشمت. پاک کنم.

آنتونا- (در حالی که خود را تسلیم می کند) بسه! بسه! ... دیگه نمی تونم مقاومت کنم... من هم از جنس گوشت و استخونم... (از حال رفته). آه، شهوت، شهوت، من اینجام!

مرد- بذار این دنیا دور برمون خاک سیاه بشه! (با حرارت به یکدیگر نزدیک می شوند و نوعی استعاره ی گروتسک از نزدیکی یا آغوش عاشقانه را آغاز می کنند. کل پانتومیم این عدم ارتباط فیزیکی گروتسک با موزیکی ناموزون همراه می شود. ترجیح است از موزیک عینی استفاده شود و نه الکترونیک. یک کابوس را القاء می کند. این کلنجار عاشقانه ی مسخره و محکوم به شکست تا آن جه پیش می رود که به ویرانی همه چیز ختم می شود. پارچ ها، صندلی ها، تابلوهای روی دیوار می افتند. یکی از دیوارهای اتاق به پشت فرو می افتد. از سقف اشیاء گوناگون می افتد و بر روی زمین می شکنند. زوج بی خیال کل این ماجراست. هر دو، نفس نفس زنان و خسته، روی زمین می افتند و از هم جدا می شوند. برای لحظه ای نمی توانند صحبت کنند. آنتونا پس از لحظه ای با دشواری بر پا می ایستد و لحن صدا و اطوار زن پرده ی اول، همان همسر مرد را، را به خود می گیرد.) ایسابل، مرسدس، سولداد...، واقعاً لازمه که این داستان رو هر روز تکرار کنیم؟

زن- منظورت چیه، عزیزم؟

مرد- خیلی خوب می دونی منظورم چیه. واقعاً خسته کننده ست.

زن- بخش مربوط به من هم ساده نیست. مگر این که لااقل چیز جدیدی به ذهنت رسیده باشه.

مرد- وحشتناک ترین جاش همین جاست. که همیشه یک چیز جدید وجود داره! برای این که بتونیم با هم عشق بازی کنیم بهتره به یک مشاوره مراجعه کنیم...

زن- من فکر می کنم ایده های اولیه بدک نبودند، مسأله این جاست که این قدر باهاشون ور رفتیم که عملاً نخ نما شدند.

مرد- چه کار می تونیم بکنیم؟

مرد- هیچی، وسائل رو بذاریم سر جاشون.

مرد- این حقیقته که اگه هر روز خفه ت نکنم آروم نمی گیری.

زن- خب، این خیلی معموله... کدوم زن محترمی آرزوش نیست که هر از چندگاه خفه بشه؟

مرد- نه، نه این که بهت خرده بگیرم. اما تقصیر رو گردن من ننداز که من هم نقاط ضعفی دارم.

زن- من که بهت خرده نگرفتم، فقط نمی فهمم برای چی یک بار برای همیشه نمی ری با آنتونا زندگی کنی.

مرد- این ایده قبلاً به ذهنم خطور کرده بود. ولی مادامی که آنتونا قبول کنه که شکل تو بشه. خب، بیا وسائل رو بذاریم سر جاشون.

زن- هیچی. (سکوت.)

مرد- اون وقت اگه بیایم به لاتین عشق بازی کنم.

مرد- لاتین یک زبان مرده ست.

مرد- به سانسکریت چی؟

زن- به چی؟

مرد- سانسکریت؟ این زبون کر و لال هاست. نمی دونستی؟

زن- نه، روحم هم خبر نداشت.

مرد- می تونستی وقتی با هم ازدواج کردیم این مطلب رو بهم بگی.

زن- جرأت نکردم.

مرد- این یک دفعه رو خوب کردی. کارمون در اومد! سانسکریت بلد نیستی.

زن- خب، چند کلمه ای از زبان آرامی بلدم.

مرد- من هم چند تا جمله ای تبلیغاتی به زبان چک بلدم.

زن- (پر شور). "Cravina el Mutara"

مرد- (پر شور). "Mirkolavia Elbermia kol"

(سکوت.)

زن- Alaba del Tamara jain.

مرد- Eskoliava prinka voj

زن- چیزیت شد؟

مرد- نه.

زن- مطمئنی؟

مرد- آره.

زن- من هم چیزیم نشد.

مرد- وحشتناکه.

زن- چی؟

مرد- همه چی.

زن- بهش فکر نکرده بودم.

مرد- اما همین طوره.

زن- آه، عزیزم بیا خل بازی رو بذاریم کنار. درسته که مادر مومیایی ت یک خرده موی دماغ مونه، و این که موهای تو می ریزه و کلم باعث دلپیچه ی من می شه، اما با همه ی این حرفها خیلی داریم خوش می گذرونیم. خونه مون درست بغل شهربازیه. هر شب می تونیم بریم قرعه کشی، پرتاب دارت، تونل عشق و عجایب... دیگه چی کم داریم؟

(مرد به زن نزدیک می شود و به نرمی او را در آغوش می گیرد و صورت او را در گردن خود فرو می کند.)

مرد- شاید حق داشته باشی (مرد گردن زن را می بوسد. صدای چنگ شنیده می شود که موسیقی یک چرخ فلک کاروسل در جشنواره را تداعی می کند.)

زن- می شنوی؟... موزیک چرخ و فلک کاروسله! ساعتیه که شروع می کنه به چرخیدن... شهربازی راه افتاد (زن او را می بوسد.)

مرد- چه بوی خوبی می دی!

زن- (دلربایی می کند.) می دونم که دیونه ت می کنه. ابرشوینده ی عظیم الجثه ی بیمبوئه.

مرد- (مهربان.) پرت و پلا نگو، عزیزم... خوب می دونی که من فقط ترسل کنترل از دست می دم «که آشپزخانه ی شما را چون خورشید برق می اندازد...»

زن- (ناشکیبا.) این قدر کله شق نباش... «فقط بیمبوست که بوی بیمبو می دهد.»

مرد- «خیلی وقته که انتخابم رو کردم: تأکید من بر ترسل.»

زن- (دلخور.) «بیمبو سفیدتر است و فنول 32 دارد.»

مرد- (در حالی که عصبانی می شود.) احمق! «ترسل یک جایگزین نیست، پاک کننده ی قطعی ست.»

زن- نادون! بیمبو فرمول آلمانی برای شستن رخت های سفید توی دنیاست.

مرد- (فریاد کتان.) ترسل سفیدتر می کند!

زن- بیمبو میلیونر می کند و بدبختی را می زدايد.

مرد- (زوزه کشان.) ترسل زندگی در منزل شماست!

زن- (زوزه کشان.) بیمبو از دستان شما محافظت می کند!

مرد- (با صورتی چسبیده به صورت زن زوزه می کشد.) ترسل!!

زن- (با صورتی چسبیده به صورت مرد زوزه می کشد.) بيمبو!! (هر دو چندین بار نام ها را هم زمان فریاد می زنند. ناگهان، زن چنگالی از روی ميز بر می دارد. مرد، غریزاً، چاقویی بر می دارد. هر دو دیوانه وار خشمگین ند. خیره به یکدیگر نگاه می کنند و با صدای پائین شوینده های محبوب خود را نام می برند. هر دو وحشیانه در حالتی شبیه دوئل تا پای مرگ به همدیگر حمله می کنند. زن از یک حرکت گول زننده ی مرد استفاده کرده و چنگال را در شکم او فرو می کند. مرد خم می شود. زن، با حالت عصبی، مثل یک دیوانه چندین بار دیگر این کار را تکرار می کند.) بيمبو، بيمبو، بيمبو...!! (مرد به سنگینی بر زمین می افتد. زن او را کشان کشان به اتاق خواب می برد. تقریباً بلافاصله با چنگال کاملاً خونی در دست باز می گردد. لحظه ای، در حالی که وسط صحنه توقف کرده است، چنگال را خیره می نگرد) دیشب خوابِ یه چنگال دیدم. خب، این هیچ چیز عجیب و غریبی نداره چون «هر شب» خوابِ یه چنگال می بینم...

(با یک دستمال سفره به دقت چنگال را پاک می کند. پشت ميز می نشیند و برای خود نان تست با مربا درست می کند. زنگ در به صدا در می آید. زن توجهی نمی کند. زنگ دوباره به صدا در می آید.)

زن- دیشب، دیشب خوابِ یه چنگال دیدم. خب، این هیچ چیز عجیب و غریبی نداره چون هر شب خوابِ یه چنگال می بینم...

صدای مرد- اجازه ست؟

زن- بیايد تو، جنازه سر جای همیشگی شه!...

(مکث. مرد، لرزان وارد می شود. پیراهنش غرقه در خون است. با یک دست لرزان شکمش را فشار می دهد).

مرد- نه، جنازه سر جای همیشگی نیست!

زن- (در حالی که بر می خیزد.) پدر!!

مرد- ایسا بل، باید قبل از مردن چند کلمه حرف بزنم... دنیا باید صدای ما رو بشنوه!

(زانوناش خم می شوند و بر زمین می افتد، اما هنوز این قدر قدرت دارد که کشان کشان خود را به جلو صحنه می خیزاند. زن، وحشت زده، به سوی او می دود.)

مرد- (در واپسین تلاش.) می بخشمت... به دنبال خوشبختی راه رو اشتباه اومده یم و شکست خورده ایم...

زن- (نالہ می کند.) آره، همدیگه رو ویروون کردیم... چرا همیشه اونایی رو می کشیم که از همه بیشتر عاشقشونیم؟

مرد- فقط ... عشق ... زاینده ست.

زن- پس ما چی میشیم؟

مرد- فارق از قضاوت انسان ها... از گورهای خودمون... بر می خیزیم.

زن- (رقت انگیز.) فقط الان که دیگه خیلی دیر شده، حقیقت رو واضح می بینم: ناتوانی از برقراری ارتباط... ناتوانی از برقراری ارتباط... ناشی از شرایط بد جوی یه!

مرد- (در آستانه ی مرگ.) آخرین کلمه م...

زن- بگو.

مرد- اینه...

زن- بگو.

مرد- (با یک خرناسه،) صلح... صلح!

زن- (با خویشتن داری اشک هایش را کنترل می کنده.) این کلمه رو توی قلبم حک می کنم تا هیچ وقت فراموشم نشه؛ صلح، صلح!

مرد- صبر کن... هنوز تموم نکردم... آخرین کلمه م اینه صلح... دانش... صبر

زن- اوه! یک کلمه ی ساده ست، پرمعنا، نرم مثل یک دهنبند و تحمل پذیر مثل یک خار.

مرد- (با صدای محتضرائه،) Calle niva

زن- (بی آن که او را بنگرد،) خار.

مرد- Calle niva

زن- خار.

مرد- Calle niva

زن- خار.

مرد- آی، Calle niva نه

زن- (اصرار کنان،) خار... (بر پا می ایستد می گذارد هیجانش بر او مستولی شود.) ممنون از این که زندگی خودت فدا کردی!... قسم می خورم که فداکاریت بی فایده نمی مونه (رو به حضار و با لحنی که همگان را مخاطب قرار می دهد.) وقتی توی قلب هر کدوم از ما یک جنگه، چطوری می تونیم از جنگ های جهانی اجتناب کنیم؟

مرد- (صدای محتضر خود را بلا می برد.) آه!

زن- (هیجان زده،) توی کوچک ترین گوشه کنار هر خونه آینده ی بشریت به بازی گرفته می شه.

مرد- (لحن محتضر خود را رها می کنده.) خوشفینا!

زن- (چند گام به سمت حضار جلو می آید.) روزی که توی خلوتِ ضمیرِ نهان ما حتی یک صدای پر خاشجویانه پیدا نشه... اون روز روز رهایی جهانه.

مرد- (سر بلند می کند و زوزه می کشد.) ساکت شو، دختر!!

زن- (با حالت طبیعی می گردد،) چی؟

مرد. (پس از یک مکث و در حالی که مثل جنازه میافتد.) خداحافظ.

(در این لحظه دیوارهای صحنه که دکور را تشکیل می دادند یا هر عنصر دیگر که مورد استفاده قرار گرفته است، شروع می کنند به حرکت کردن و ناپدید شدن، بعضی ها به سمت بالا برخی به سمت کنار. آرام حرکت می کنند. فقط مبلمان باقی می ماند. در انتها دیوار لکه دار تثاثر که پر است از تیر و تخته و دیوار صحنه های ناقص دیده می شود. مبلمان و آکتورها گویی در یک فضای غیرمنطقی و ابزورد شناورند. زن کاملاً بدون تمرکز حواس به اطرافش نگاه می کند.)

زن- خداحافظ. هی، هی، هی ما که هنوز تموم نکردیم. بذارید چیزها سر جاشون باشند... هنوز تموم نکردیم.

مرد- (در حالی که بر می خیزد.) آی، چه خبره؟

زن- دارند میدون جنگ ما رو داغون می کنند.

مرد- (سر پا.) این کار هر روزه!... (فریاد زنان به سمت جوانب.) بذارید همه چی سر جاش باشه، هنوز تموم نکردیم (سکوت.) و سپس آخرین دیوار صحنه نیز برداشته می شود.)

زن- آه، باید از یک نفر شکایت کنی.

مرد- آره، یکی از این روزها این کار رو می کنم.

زن- (مأیوس.) یکی از همین روزها... بی فایده ست. ضمناً نمی تونست زیاد طول بکشه، خیلی سرگرم کننده و این خوب نیست.

مرد- چی چی خوب نیست؟

زن- سرگرم شدن بدون حس ندامت.

مرد- خب، هنوز تموم نشده و مهم اینه!

زن- هیچ وقت چیزی تموم شده تر از داستان خودمون ندیدم.

مرد- ولی گرامافون و صفحه های قدیمی رو نمی برند. (به سمت میز می رود و بوق بزرگ گرامافون را می گیرد. قیافه اش در حالی که شیپور گرام در دست دارد گروتسک است.)

زن- من اجازه نمی دم چراغ چینی رو که از کاغذ برنج ساختند با خودشون ببرند. (زن یک توپ کاغذی که در گوشه ای آویزان است بر میدارد. هر دو با وسائلی که در دست دارند وسط صحنه می مانند بدون آن که بدانند کجا باید بروند. یک باره شروع می کنند همدیگر را نگاه کردن.)

مرد- چه مسخره ای.

زن- چه عجب وجقی. (در این لحظه نورافکن ها خاموش می شوند.) دارند نورهای تله تئاتر عشقی مون رو خاموش می کنند.

مرد- (فریاد زنان به سمت انتهای سالن.) خاموش نکنید، هنوز تموم نکردیم!

زن- (تقریباً همه ی نورهای خاموش می شوند.) ظرف پند لحظه توی تاریکی می مونیم.

مرد- مثل همیشه. (آخرین نورها خاموش می شوند. فقط یکی و آن نور بالایی مرکز صحنه می ماند.) الان تقریباً احساس می کنم بهترم، توی این تاریکی بدون هیچی دور و برم.

زن- آره، حداقل یک حس جدیدیه که قبلاً بهمون دست نداده بود. آی، من می م.

مرد- (صادق.) فعلاً نرو، مهمه.

زن- برای چی؟

مرد- این توپ مسخره رو بذار یک گوشه و دستت رو بده من.

زن- برای این کار اول باید این گرامافون وحشتناک رو بذاری کنار. (هر دو بارهای شان را زمین می گذارند.) خب؟

مرد- خب، داشتم فکر می کردم شاید اون قدرها هم کار دشواری نباشه...

زن- چی؟

مرد- همه چی.

زن- چی می خوای بگی؟

مرد.- که شاید فقط مسأله گفتن یک کلمه باشه. یک کلمه ی کاملاً ساده که همه چیز رو توضیح بده... یک کلمه ی دقیق توی لحظه ی دقیق...

زن.- یک کلمه؟

مرد.- آره... و الان اون کلمه رو بهت می گم!

زن.- (روراست.) باشه، بگو، لطفاً! (زیر تنها نور مرکزی صحنه جمع می آیند. دستانشان در آستانه ی لمس یکدیگر است. سکوت طولانی انتظار آلود.)

زن.- (مشتاق.) بگو، لطفاً... بگو، بگو.

مرد.- (در حالی که در تاریکی زوزه می کشد.) خبر مرگت! یک خرده نور به ما بده! (سکوت بلند انتظار آلود در تاریک ترین تاریکی.)

زن.- (در تاریکی و با صدایی نجواکنان.) آه، دستت رو بده من. نمی بینمت. می ترسم.

مرد.- (با همان صدا.) کجایی؟

زن.- شاید اگه یک کبریت روشن کنیم.

مرد.- آره، شمع های آخرین مجلس ختم مون رو.

زن.- می شه امتحان کرد... (هر یک کبریتی می کشند و شمع های دو شمعدانی عزاداری را که قبلاً بر صحنه دیده نمی شدند، اما اکنون روی زمین هستند، روشن می کنند. صحنه ی عریان زیر نورهای رقصان و ضعیف شمع ها دیده می شود. زن چنگی را که در طول اثر گوشه ای قرار داشت بر می دارد و مرد یک بافتنی بلندِ ناتمام را. بافتنی در دست روی صندلی گهواره ای می نشیند. زن شروع می کند به نواختن آهنگی که یادآور آهنگِ چرخ فلکِ کاروسیل است. مرد،

بدون خجالت و شوخی، در حالی که روی صندلی تاب می خورد بافتنی می بافد. هر دو با آرامش لبخند می زنند. زن بدون این که دست از نواختن بکشد. روز فوق العاده ای بود!

مرد.- آره، اما دیگه هیچی از شهربازی مون باقی نمونده.

زن.- این فقط تا فرداست که یک چیز دیگه اختراع کنیم.

مرد.- هر روز یک جعبه ی فوق العاده ی جوایزه، یک تونل بلند عشق.

زن.- واقعاً... چطوری می تونیم دوام بیاریم؟

مرد.- چی رو؟

زن.- این محبتِ عظیمِ رو.

مرد.- ما قوی هستیم!

زن.- زخم ناپذیر!

مرد.- جدایی ناپذیر!

زن.- تحمل ناپذیر!

مرد.- ت...حم...مل...نا... پذیرا!...

هر دو.- ت...حم...مل...نا... پذیرا!...

(پرده ها کشیده می شوند در حالی که مرد تاب خوران بافتنی می بافد و زن چنگ می نوازد.)